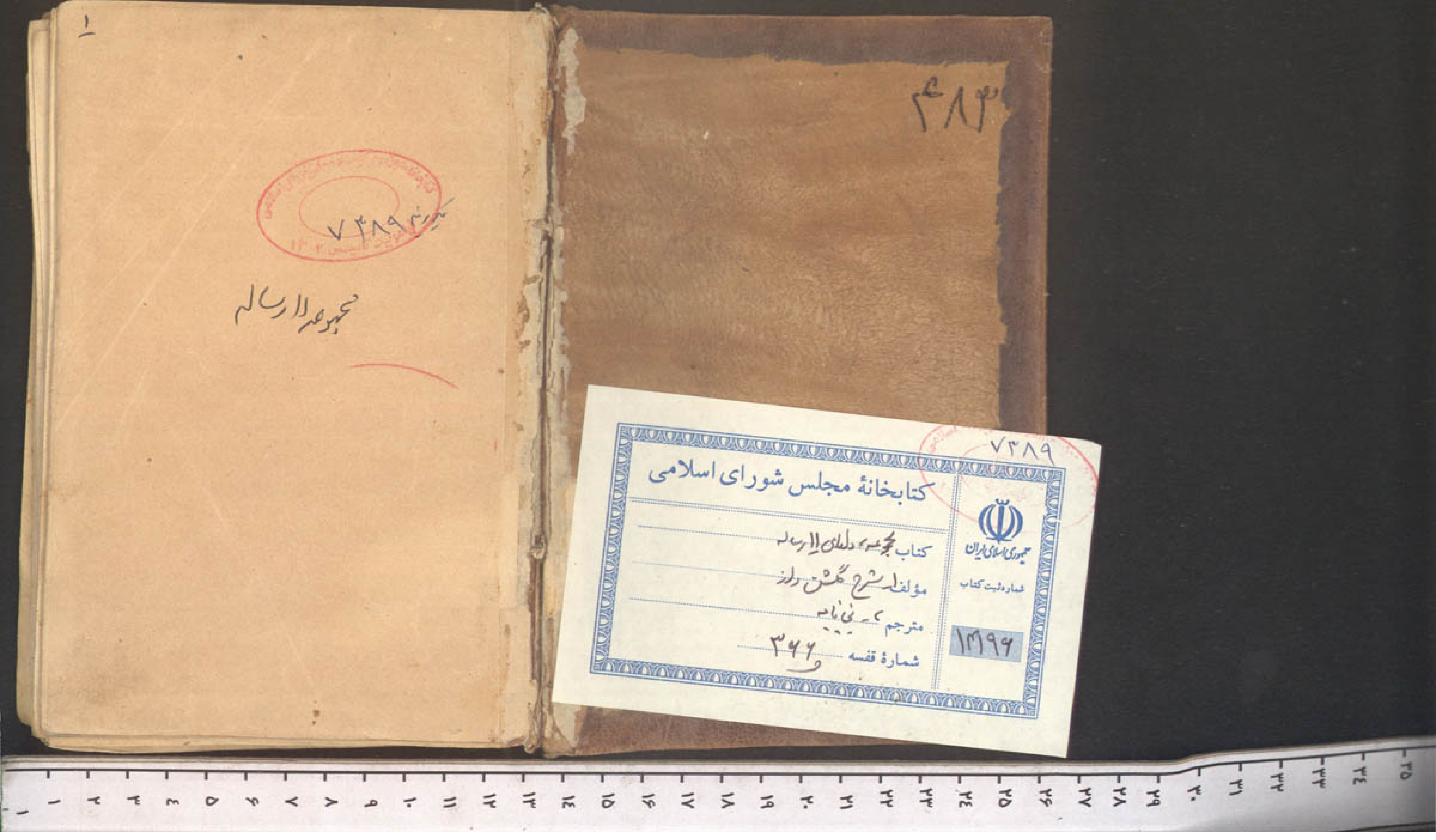
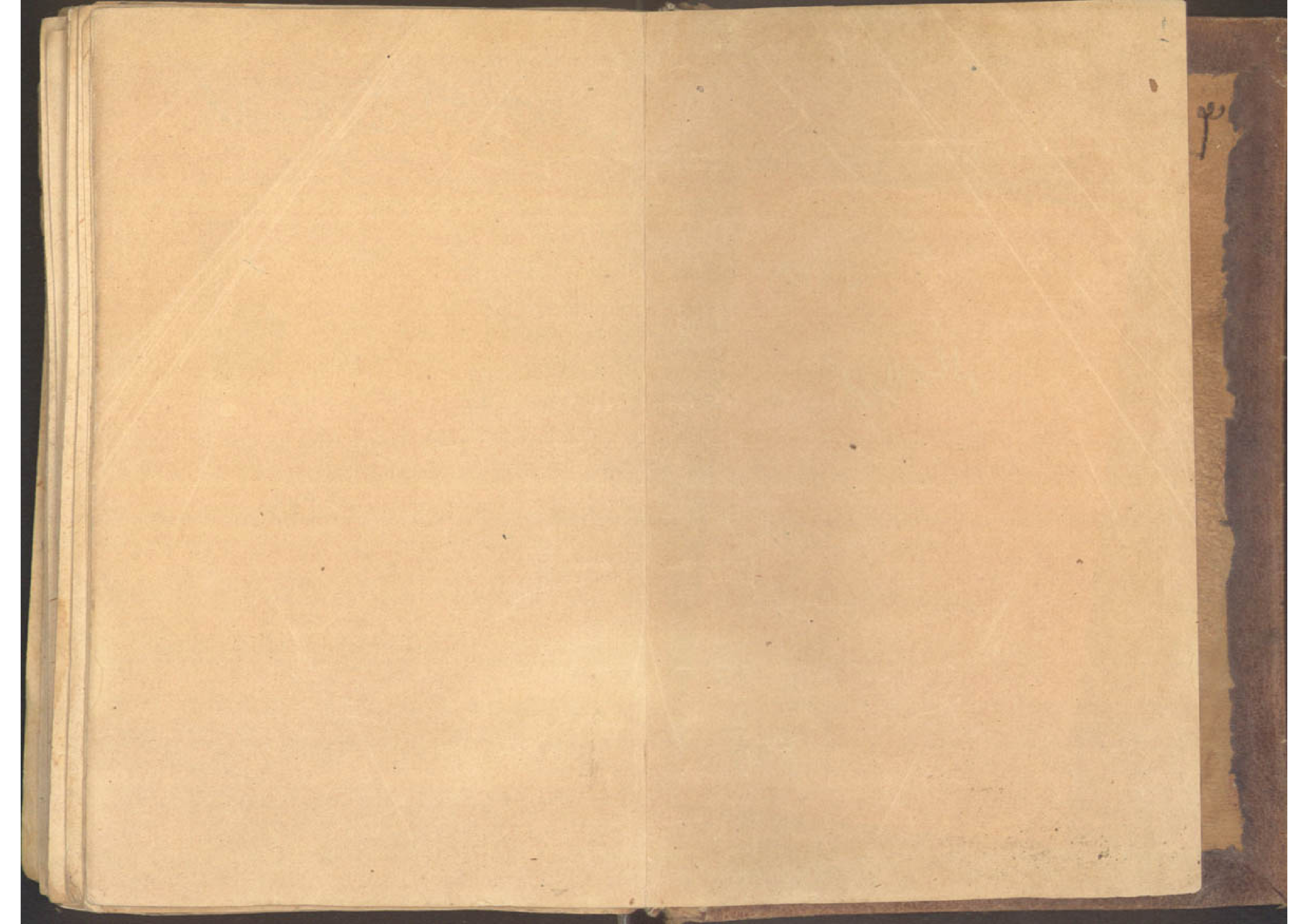
1

مجموعه ۱۱ رساله



مجموعه ۱۱ رساله
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب



مجموعه رسائل عرفانی - ادب - مثنوی

[illegible]

گلشن راز و غیره

بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم ∴ بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل ز نور جان برافروخت ∴ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ∴ توانایی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین ∴ طرفة العین عبارت از سرعت حرکت
فاعلیت در اظهار فعل و چون محققست که نسبت با افعال حق تعالی زمان را
اطلاق نتوان کرد پس بدین سبب ازین معنی بطرفة العین تعبیر کرد و چون
زمان نیز در حین ایجاد موجود شد پس اطلاق زمان در ایجاد نتوان کرد و مراد
از کاف و نون تعلق ارادت فاعلیت با یجاد فعل و از آن صفت بدین اسم
تعبیر میتوان کرد یعنی نفس ارادت علت وجود است ∴ چو قاف قدرتش
دم بر قلم زد ∴ هزاران نقش بر لوح عدم زد ∴ قاف قدرت اشارت
بصفت توانایی است و دم عبارت از تعلق این صفت هم بدست و لوح
عدم اشارت بوحدت مطلق است و نقش اشارت بتعینات که ظاهر شده
از آن عدم بر مثال بحر و قطره که بحر پیش از ظهور بصورت قطره واحد بود و چون
بصورت قطره ظاهر شد کثرت در نمود پدید آمد و مناسب هر تعینی که

از اسما ظاهر گشت ∴ بیت چو خود را دید یک شخص معین ∴ تفکر کرد تا خود چیستم
من ∴ این کلام اشارت است به تنزلات ربانی و ظهور در مرتبه انسانی
که نهایت دایره وجود است و تفکر عبارت است از حرکت نفس من المحسوس
الی المعقول و من الشاهد الی الغایب ∴ بیت ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ∴
وز آنجا باز در عالم گذر کرد ∴ این سخن اشارت بسفر معنویست که حرکت فکر
است در حقایق موجودات و سفر از جزوی که تعینات اعیانست بسوی
کلی ∴ بیت جهان را دید امر اعتباری ∴ چو واحد گشته در اعداد ساری ∴
امر اعتباری عبارت است از آنست که شیء را اعتبار کنند باسمی یا صفتی
که آن اسم و صفت مر آن شیء را حقیقی نباشد چنانچه تعینات اشیا را اسما
و صفات که عارض گشته صفات و اسما حقیقت آنهاست چون عدد که هر یکی را
دو کثرت اعتبار کنند دو شود همچنین الی غیر النهایه در حقیقت همان یکیست
که بتکرار تعین عددی پیدا میسازد و اسم دو نیز اطلاق میکنند و باقی اعداد
را برین قیاس باید کرد ∴ بیت جهان خلق و امر از یک نفس شد ∴ که هم
آن دم که آمد باز پس شد ∴ جهان خلق عبارت از ظهور بصورت تعینات
است و امر اشارت باراده آن حقیقت در ظهور باین صورت و چون
محقق شد که نسبت بآن حقیقت زمان را نه دخلیست پس ایجاد و اعدام هر دو
یکدم باشد ∴ بیت ولی آنجا که آمد شدن نباشد ∴ شدن چون بنگری جز آمدن نیست

از برای آنکه شدن و آمدن نسبت بفعل کسیست که زمان در او در آید بیت
باصل خویش راجع گشت اشیا ∴ همه یک چیز شد پنهان و پیدا ∴ ∴
این کلام اشارتست بمحو کثرت تعینات در وحدت حقیقی و اثبات وجود
حقیقی و نفی وجود ظلی که بمنزله عارضیست مر وجود را بیت همه از وهم تست
این صورت غیر ∴ که نقطه دایره است از سرعت سیر ∴ چون قوت
واهمه چیزها ادراک میکند بواسطه این قوت چیزهائی را که خارج وجود حقیقی
ندارد چنانکه نقطه را که واحدات دایره تصور میکند و آنرا بواسطه سرعت
سیر نقطات بصورت دایره محیطی دایره وجود موجودات را وهم تصور
مغایرت میکند بنقطه احدیت و این نمایش در نفس مدرکه بواسطه وهم است
نه بواسطه عقل بیت یکی خط است از اول تا بآخر ∴ برو خلق جهان گشته
مسافر ∴ خط عبارت از نفس دوم است که از حرکت نقطه حاصل است و
خلق عبارت از تعینات است که عارض شده است بر نقطه که بصورت خطها
گشته بیت احد در میم احمد گشت ظاهر ∴ درین دور آمد اول عین
آخر ∴ میم اشارت بدایره وجود است که صورت میم صورت دایره است و
واحد اشارت بنقطه که حقیقت دایره است که وجود آن کامل است هم
بحسب صورت و هم بحسب معنی بیت برو ختم آمده پایان این راه ∴
باو منزل شده ادعوا الی الله ∴ یعنی آنکه ختم دایره انبیا او باشانست ازو

ای دنیت بحقیقت ختم کمالات انسانی و تمامی ظهور صفات بمحمدست صلعم
که نهایت نقطه دایره کمالست بیت مقام دلگشایش جمع جمع است ∴ جمال جان
فزایش شمع جمع است ∴ مقام جمع اشارت بمشاهده عبد است مر حق را
بحق و این شهود محمدیست بیت تفکر رفتن از باطل سوی حق ∴ بجزو اندر بدیدن
کل مطلق ∴ باطل اشارت بوجه ممکنات است و حق اشارت بحقیقت وجود که قیام این
اشیا بدوست و تفکر تصور نفس مدرکات هر صورتی از صورتهای ذهنی یا حاصل
یا معدوم و نفس تصورات مذکوره گویند و چون از آن بگذرد دانا خبرش خوانند

یا موجود یا م

بواسطه آنکه نفس حیوا نگردد از آن بیت ز ترتیب تصورهای معلوم ∴ شود
تصدیق نامفهوم مفهوم ∴ تصور حاصل شدن چیزیست در ذهن و تصدیق
قبول کردن نفس است مر نسبت را بر سبیل ایجاب یا نفی و این تصدیق از ترتیب
دو تصور حاصل میشود و تصور اول بمنزله پدر است و دوم بمنزله مادر و نتیجه که
ازین هر دو حاصل میشود همچون فرزند بیت مقدم چون پدر تالی چو مادر ∴
نتیجه هست فرزند ای برادر ∴ ولی ترتیب مذکور از چه و چون ∴
بود محتاج استعمال قانون ∴ این کلام اشارتست باهل استدلال است که
از راه عقل بحق تقرب جویند و این طریق دور و سبیل ضعیف است
اگرچه در کشف عقل این بس مشکلات است بیت درا در وادی ایمن زمانی
شنو آن انا الله بی کمانی ∴ وادی ایمن اشارت بوحدت مطلقه است

که انجا بجز ندای انی انا الله نیست چو انجا غیر را راه نیست و نیز اشارت بمظاهر حقیقت
وجود است که بمنزله مرآت مر وجود مطلق را خاصه فرموده بیت ولی گر نور حق
نور و صفا دید : ز هر چیزی که دید اول خدا دید : ای مشاهده صورت
است در آئینه قطع نظر از آئینه و ملاحظه صفات او بیت ظهور جمله اشیا
بضد است : ولی حق را نه مانند و نه ضد است : ازین
ضدیت بسبب وجود مراد است حاصل چون حق عین اشیاست پس در اشیا مقابل
ازینها باشد و چون مقابل نباشد ادراک نتوان کرد مگر اعتبار مغایرت کنند
در ذهن بجهت امتیاز در علم : ندارد واجب از ممکن نمونه : چگونه دانیش
آخر چگونه : نمونه اشارت بمرآت که ضد اوست در نماید که اگرچه
فی الحقیقه ضدیت نیست و چون ضدیت نیست پس نماید که نباشد و این مانعیت
بواسطه اعتبار ضدیت است در مرتبه از مراتب میان واجب و ممکن و عدم
و وجود بیت زنا بینائی آمد رای تشبیه : ز یک چشمی است ادراک
تنزیه : تشبیه عبارت از مانند کردن است و تنزیه عکس اوست و چون
حق را ظهور در تعینات است که آن تعینات از یکجهت عین اند و از یکجهت غیر در مرتبه
بجز اعتباری نیست پس دانستن وی میان تشبیه و تنزیه است و این مرتبه
در علم است نه در عین چو در عین همه اوست بیت تناسخ زان سبب کفر و
باطل : که آن از تنگ چشمی گشت حاصل : اهل تناسخ میگویند

که روح انسانی که لطیفه ایست از عالم قدس او را طهارت و کمال ذاتیست
اما بالقوه و آمدن باین عالم جهت ظهور آن کمال است و هر روح که کمال خود را
حصل
که مناسب بحقیقت خود میباید کرد و او را عروج واقع شد و بقای ابدی یافت
و اگر حاصل نکرد از بدن تا بیدن دیگر متعلق میگردد و همچنین تا آن زمان که کمال
که مقصود اوست حاصل گشته و این مذهب باطل است از جهت آنکه حق را ظهور
در جمله اشیاست پس در هر مرتبه کمال آن جز حاصل است و احتیاج بدان نیست که بجای
دیگر منتقل شود و الا عجز لازم آید بیت بود در ذات حق اندیشه باطل :
محال محض دان تحصیل حاصل : چو آیات است روشن گشته از ذات :
نگردد ذات او روشن ز آیات : یعنی چون ذات حق منشأ
ظهور آیاتست ظاهر شدن او از آیات محال باشد بیت بود نور خرد
در ذات انور : بیان چشم سر در چشمه خور : چو مبصر با بصر
نزدیک گردد : بصر زادراک او تاریک گردد : اگرچه سبب
دیدن بیننده نور است در مشاهده خورشید اما هرگاه که نور خورشید غلبه کرد بر
نور بیننده همه این نور در آن نور مغلوب گشت و دیده را از دیدن خورشید
مانع آمد پس همچنین ذات حق که محض نور است عاجز کننده ادراک مشاهده است
از جهت غلبه ظهور او بر نور دیده بیننده بیت سیاهی گر بدانی نور ذاتست :
بتاریکی درون آب حیاتست : تشبیه ذات بسیاهی بواسطه آنست که

یعنی آنکه در سیاهی امتیاز نیست یعنی دیدهٔ بیننده امتیاز نتواند کرد در سیاهی و
اشارت بهیچ چیز نتواند کرد و بر سبیل تمثیل همچنین ذات حق را هیچ دیده بهیچ گونه نتواند
که بر سبیل امتیاز ببیند مگر بطریق توحید چنانکه در سواد بیت سیه جز قابض
نور بصر نیست ش نظر بگذار کین جای نظر نیست ش و چون سیاهی
قابض نور بصر است بصر را ادراک ممکن نباشد و این کلام بیان مقدمه اول است
که در ذات حق اندیشه باطل است و اگر اعتبار نورانیت کنی غلبهٔ نور او مانع است و اگر
اعتبار سواد کنی سیاهی قبض نور بصر میکند پس دیده بهر وجه که هست ادراک حقیقت
نتوان کرد بیت سیه رویی ز ممکن در دو عالم ش جدا هرگز نشد
والله اعلم ش چو ممکنات آئینه وجود حقند و آئینه را دو جهت ضرورت است
تا صورت در وی منعکس شود یکی صفا و دیگر کدورت صفا بواسطه ظهور صورت
و کدورت بواسطه انعکاس صورت چه اگر هر دو طرف تیره بود منعکس نگردد
و ممکنات را دو جهت است یکی صفا و آن از جهت حقیقت است که وجود است و آن
وجه ضیائی انسانست و وجه ظلمانی از جهت امکان از برای آنکه قابلیت تجلیات
و ظهورات حق پیدا کرده پس همچنانکه صفا را در ظهور دخلست کدورت را نیز
مدخل است بیت سواد الوجه فی الدارین درویش ش سواد اعظم آمد
بی کم و بیش ش این کلام اشارت است بفنای سالک و مغلوب گشتن
وجود ظلی او بیت چه میگویم که هست این نکته باریک ش شب روشن

میان روز تاریک ش شب روشن عبارت از ذات احدیت است و روز
تاریک عبارت از کثرت تعینات است و این کلام اشارت بظهور ذاتست در تعینات
و تا یکی روز اشارت بطلوع ممکنات است بجهت آنکه ظلمتند و اگرچه در ذاتست [illegible]
ظهور تعینات چه در روز هر شیئی ظاهر و هویداست و امتیاز میان موجودات
میتوان کرد همچنین در کثرت هر شیئی را از دیگری امتیاز میتوان نمود و لیکن نسبت
نور ذات که آفتاب حقیقت است شب است و فی الحقیقه این روز بنسبه آن شب است
که ذات حق تعالی و تقدس بیت اگر خواهی که بینی چشمه خور ش ترا حاجت
فتد با جسم دیگر ش این کلام بیان آن مقدمه است که مذکور شد بیت در آلا
فکر کردن شرط راه است ش ولی در ذات حق محض گناه است ش یعنی
چون نور ذات حق را بدیده ادراک نمیتوان دید از جهت غلبه او بود دیدهٔ بیننده
پس بضرورت واسطه باید که آن واسطه را صفا باشد تا بواسطه آن صفا
نور در [illegible] نماید و کدورتی نیز باید که بواسطه آن کدورت صورت منعکس گردد
تا آن روشنی که در نور مطلق است در سواد آن نماینده مقداری کمتر باید و
چون آن نور کمتر باید نور دیده زیاده شود و ادراک ممکن گردد و اگر چنین
باشد ادراک محال بود بیت عدم آیینه هستی است مطلق ش کزو
پیداست عکس تابش حق ش این کلام اشارت به آن واسطه است که
میان دیده بیننده و ذات مطلق است و هیچ چیز غیر از عدم مطلق مقابل

وجود منسوب‌اند بوجه ما واسطه باشد میان دیدهٔ بیننده و آن حقیقت و این عدم مطلق
در خارج وجود ندارد و وجود او در علم است و اعتبار در ذهن و نمایندگی او در علم است
و اعتبار در ذهن و نمایندگی او بواسطهٔ نور وجود مطلق است و درین سر لطیفه است
که کمال وجود مطلق حق آن اقتضا کرد که عدم را نیز بنور ظاهر گشت — بیت
عدم چون گشت هستی را مقابل ⁂ در او عکسی شد اندر حال حاصل ⁂ مقرر شد
که عدم را وجود خارجی نیست و از این مقابله او با وجود مقابله خارجی مراد نیست بلکه مراد
مقابله ذهنی و علمیست و اگر از عدم حقیقت غیب هویت خواهند و از وجود تعینات
اشیا الزمانی عدم را نیز وجودی در خارج باشد و مقابله در خارج بود اگرچه بحسب اول
بر نحوی اول بیکینده که مراد وجود و عدم حقیقت اما بحسب ثانی را دلالت بر معنی نامتناهی
شد این کثرت از آن وحدت پدیدار — بیت — یکی را چون شمردی گشت بسیار ⁂
اینجا وحدت اشارت بوجود مطلق است ⁂ اما بوصف وحدت و کثرت عدم
مطلق که مطلقا عدم است در حقیقت — بیت — عدم در ذات خود چون بود
صافی ⁂ از او با ظاهر آمد گنج مخفی ⁂ صفای عدم اشارت بوحدت
مطلق است چه در وحدت ظلمت تعینات — بیت — عدم آئینه عالم عکس و انسان ⁂
چو چشم عکس در وی شخص پنهان ⁂ اینجا عدم اشارت بوحدت مطلقه است و
عالم بکثرت که عکس اوست و چشم عکس اشارت بصورت انسانی چو بیننده در آئینه
همان صورت خود است که می‌بیند و تفاوت میان این دو صورت نیست بلکه

دو صورت خود نیست یک صورت است و یک شخص که دیده و دیده شده و خود را بیند یکی دیده
خود و یکی دیده عکس و مقرر است که مرآت عالم انسانی تمام است با حقیقت که
تمام نمایندگی و غیر از انسان کسی را این نمایندگی بتمامی نیست و اگر نمایندگی است
آن نمایندگی که بچشم عکس خود را بیند نیست و انسان آن چشم عکس است که خود را
بیند در خود بدیدهٔ خود و چون آن دیده و بیننده و دیده شده در حقیقت یکی
بودند بدین جهت فرموده که — بیت — تو چشم عکسی و او نور دیده است ⁂
بدیده دیده را دیده که دیده است ⁂ این کلام اشارت باثبات وحدت مطلق
و نفی وجود ظلی ⁂ حدیث قدسی این معنی بیان کرد ⁂ و بی یسمع
و بی یبصر عیان کرد ⁂ یعنی بی یسمع و بی یبصر آنست که بی می‌شنوم و بی
می‌بینم و این کلام نیز برای اثبات مقدمه اولست که مذکور شد — بیت
جهان را سر بسر آئینه دان ⁂ به هر یک ذره در صد مهر تابان ⁂ هر ذره
را صد اثبات کرده بواسطهٔ آنست که از هر طرف که ذره را نسبت کنی عین آفتاب
پیش او بتمامه آفتاب و اعتبارات بسیار می‌توان کرد و این سر لطیف که شیخ
بیان فرموده مناسب این معنی است که — بیت — به هر جزوی ز خاک ار بنگری
راست ⁂ هزاران آدم اندر وی هویداست ⁂ مراد از آدم
درین مقام آدم بالقوه است یعنی هر جزوی از اجزای خاک را قابلیت آن است
که آدم شود و بصورت جمعیت ظاهر گردد و کمالات خفی در وی لایح و پیدا شود و مظهر

صفات حق که آئینه ذات او شود   و ذات [illegible]
[illegible] است   چون [illegible] باشد در حقیقت [illegible]
[illegible] نقش [illegible] قطع نظر از [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] ش این کلام [illegible]
[illegible] ش [illegible] عالم است [illegible] ش
[illegible] آئینه [illegible]
اگر [illegible] نظم [illegible]
عالم ش [illegible] آدم ش ترکیب وجود انسانی
[illegible] لطیفه روحانی [illegible] جسمانی است [illegible]
[illegible] انسانی [illegible]
او [illegible] لطیفه روحانی که مظهر صفات کمال است [illegible]
[illegible]
[illegible] قوای روحانی [illegible]
[illegible] انسانی [illegible] سلطانی [illegible]
[illegible]
[illegible] انسان [illegible]

گر آئینه را [illegible] انعکاس نور [illegible] بیت یعنی عالم همه
دو عالم [illegible] ش ملک در دیوان [illegible] فرشته ش همه در هم [illegible]
دیو ش [illegible] کافر ش چون تحقیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] ش
[illegible] عالم ش این کلام اشارت [illegible] نقطه [illegible]
وجود [illegible] نقطه [illegible]
اگر [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نظم [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] ش [illegible] ش این کلام اشارت [illegible]
[illegible] بیت [illegible] نقطه [illegible] ش
[illegible] ش ش چون تحقیق [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت اگر [illegible] ش [illegible] عالم [illegible]

از برای آنکه عالم ذره ذره است و هر ذره عالمی مختصر است که خود در خود سرشته و با خود
در پیوسته از لا تزال و ابد پس هرگاه که جزوی از عالم به کبری مجموع کل باید به حقیقت
خود عین کل است و کل عین جز در اینجا سخن بسیار است که درین مختصر مناسب
نیست ۞ هر یکی را کرده محبوس ۞ به زیر دیت ز کلی گشته مایوس ۞ یعنی
هر ذره را از ذرات عالم تعین او محبوس ساخته و از تعین نوعی فرا داشت
نه شخصی زیرا که تعین شخصی متغیر است نظم تو گویی دایما در سیر و حبس اند ۞
که پیوسته میان خلع و لبس اند ۞ این کلام اشارت به تعینات شخصی است در
خلع و لبس و هر آنی در هر شخصی ظاهر میشود و مراد از سیر حرکت است و از حبس
سکون و از خلع سیر بر کردن خلعت و لبس پوشیدن و این صفات دهر آنی
ظاهر میشود بیت همه در جنبش و دایم در آرام ۞ نه آغاز یکی پیدا نه انجام ۞
این سخن نیز اشارت به آن معنیست که در بیت سابق مذکور شد نظم
همه از ذات خود پیوسته آگاه ۞ وز آنجا راه برده تا به درگاه ۞
[illegible] ۞ تو چیزی از عالم همین نامی شنیدی ۞
بیا برگو که از عالم چه دیدی ۞ تو در خوابی و این دیدن خیالست ۞
هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است ۞ درین عالم بودن را به خواب تشبیه
فرموده و دیدن اشیا را دیدن خیالی چه این صور در طرح مثال است که
عین ایشان نیست مانند سراب که آب می نماید و چون ذات حق را

هست تصور نتوان کرد پس هر چیزی که دیده شود مثالی خواهد بود نه عین
حقیقت او بیت چو برخیزد خیال از جسم احول ۞ زمین و آسمان
گردد مبدل ۞ یعنی چون سالک از عالم تقلید و تمکین سفر کند و تفکر او بر
معارج عرفان ترقی نماید و از کثرت به وحدت گراید این زمین و آسمان که باین
تعین دانسته بود به شیوه‌ای دیگر مشهود او گردد و بحقیقت وحدت زمین و آسمان
پیدا شود و بداند که زمین و آسمان عبارت از تعینات علوی و سفلی اند چه در حقیقت
یک ماهیتست که بدین صور ظاهر گشته بیت چو خورشید جهان بنماید چهره ۞
نماند نور خورشید و نه مهر ۞ خورشید عیان وحدت حقیقت و نور ... عبارتست
از کثرت اشیا بیت فتد یک تاب از و بر سنگ خاره ۞ شود چون پشم
رنگین پاره پاره ۞ سنگ خاره عبارت از تعین شخصی است که چون آفتاب
وحدت مطلق طلوع کند همه عارضی اشیا را که گرداند مانند ذره در نور شمس
نزد آنکه هست هیچ باقی به ۞ صدای لفظ ارنی لن ترانیست ۞
یعنی هرگاه ببیند خود را ببیند ممکن نباشد که حق را تواند دید و چون معنی ارنی
انیست که بنما بمن مرا و چون اضافت است بخویش لاجرم جواب لن ترانیست
یعنی مرا تو نبینی و ندیدنی زیرا که دیدن عبارت از مشاهده وحدت است با تعین
و مشاهده و نظر به تعین است محال باشد که وحدت مطلق مشاهده تو
گردد مگر آنکه نظر از تعین بردارد و مطلق را مشاهده کند قطع نظر از قید

وقید را مرآت مطلق سازد همچنانکه در مثال صورت و آئینه ظاهر است که اگر
بیننده نظر بر صورت دارد از دیدن آئینه خبر نمی تواند و اگر نظر بر آئینه دارد از
صورت بیخبر است و نمیتواند که هر دو در آن واحد مشاهده کند **نظم**

حقیقت کهربا ذات تو کاهست ۞ اگر کوه توئی نبود چه راهست ۞
گذاری گر کنی زین کاف کونین ۞ نشینی بر قاف قرب قاب قوسین ۞

گذار کونین عبارت از مقام هستیت و نفی وجود خویش و طلب محبوب حقیقی
و قاب قوسین اشارت بدایره وجوب و امکان و چون سالک از مقام
مجازی قدم همت بیرون نهاد و دست حق پای گشت دایره امکان طی کرد
و قرب بدایره وجوب پیدا ساخت و شیخ قدس سره رعایت ادب فرموده
و اگر نه در حقیقت سالک گوشت دایره وجوب و امکان یکی شد با رعایة قاب
قوسین تعبیر فرموده **بیت** بنزد آنکه جانش در تجلیست ۞ همه
عالم کتاب حق تعالیست ۞ چو کتاب عبارت از جمیع اعراض و
جواهر کائنات است که دلالت میکند بر کمال ذات تعالی و همچنین هر حرفی
بر تعین و صفتی خاص دلالت میکند پس هر یکی از آن نقطه و اعرابی و حرفی
و آیتی و سوره باشد **بیت** از و هر عالمی چون سوره خاص ۞
یکی زان فاتحه شد دیگر اخلاص ۞ وجه مشابهت میان اعراض
اعراب ظاهر است که چنانچه اعراب خارج حقیقت حروفست همچنین عرض

هم خارج حقیقت جواهرست و دیگر تشبیهات نیز ظاهر است **بیت** نخستین
آیتش عقل کل آمد ۞ که در وی همچو باء بسمل آمد ۞ همچنانکه اول
بسم الله حرف باست تنزل اول عقل کل است **بیت** دوم نفس کل آمد
آیت نور ۞ که چون مصباح شد در غایت نور ۞ اگر کسی سئوال کند که
در خلقت انسان اول نفس پیدا میشود و بعد از آن عقل فایض میگردد و عالم کبیر نمونه
عالم صغیر است پس چون در اینجا عقل مقدم است بر نفس جواب گوئیم که نفس حادث
است و عقل قدیم و قدیم بر حادث مقدم است اگر چه در خلقت شخص مؤخر باشد
اما حقیقتا مقدم است **بیت** سیوم آیت در او شد عرش رحمان ۞
چهارم آیة الکرسی همیخوان ۞ پس از وی جرمهای آسمانست ۞
که در وی سوره سبع المثانیست ۞ نظر کن باز در جسم عناصر ۞
که هر یک آیتی هستند باهر ۞ ۞ باید دانست که اعتبارات نسبة
با مراتب اشیاست و اگر نی بغیر از یک حقیقت هیچ شی موجود نیست و لیکن
حقیقت را بیچ جز مشاهده نتوان کرد و این شعر اعتبارات نسبت بما
ظاهر است نه منظور که در آنجا مرتبه نیست **بیت** بآخر گشت پیدا نفس انسان ۞
که بر ناس آمد ختم قرآن ۞ این خاتمیت هم بحسب مرتبه خلقت است
و هم بحسب کمالات چه مظهری را از مظاهر این کمالات بالفعل نیست **بیت**
مشو محبوس ارکان و طبایع ۞ برون آی و نظر کن در صنایع ۞

شدم

مراد از جنس شفق بارگاه تو طبایع فرو آمدنست بصورت تعینات و نظر تا [illegible] کردن

در حقیقت انسان و نسبت میان واجب و امکان و ایجاد و اختلاف و حدوث و دوام

ببین یکسره که با خود چرخ اعظم ؛ چگونه شد محیط هر دو عالم ؛ همچنانکه چرخ

محیط است بر هر دو عالم طلب انسان که عرش رحمانست محیطست بر هر دو عالم که

عالم روحانیت و عالم جسمانیت یعنی آنکه عرش محرک افلاکست دل محرک وجود انسانست

هر کسب طبیعت و هم کتابیست ؛ چو آمد هر شبانروزی کما بیش ؛ سیر کن

تو گردش این همه در دور خویش ؛ مراد از تحرکت روح حیوانی و نشو و نمای

ترکیب وجود انسانیست که هر شبانروزی بلکه هر ساعت از ادراک دل پیدا می‌آید

و تغیر با [illegible] وجود انسان بواسطه آن متحرک میگردد و هر چون آدمی مجموعه [illegible] از

قوتها جسمانی و روحانی پس بضرورت [illegible] متنوع گاه موافق و گاه

مخالف مانند حرکات افلاک و این بیت اشارت باین معنیست که ؛ که

چو عکس دور چرخ اطلس ؛ کی کنی چرا این گاه خنس ؛ تو

کرسی هست این افلاک ثوابت ؛ بگردش روز و شب چون چرخ [illegible]

وز و هر لحظه دانای داور ؛ ز آب و گل کشد ظرف دیگر

این دو بیت اشارتست بترتیب عالم و کیفیت ترتیب سلسله موجودات و ظهور

حقیقت حق و آنکه فرمود که هر لحظه اشارتست بتجدد [illegible] تعینات اشیا

زیرا که در هر آنی عالم شیء دیگر موجود میگردد و آنچه اول بود معدوم میشود

برآمدنم

و عالمی دیگر پیدا می‌آید بلکه هر ذره از ذرات عالم هر لحظه بشکلی دیگر متشکل

میگردد ؛ که واجب که هم با کمال اند ؛ چرا هر لحظه در نقص و تباه‌اند

و این کلام اشارت بنقصان تعینات است و تغیرات اشیاء که ذات باقیست و صورت

وار آرد حق و فنا و وجود موجودات باد ؛ مخالف هر یکی در ذات

صورت ؛ شده یکی بحکم ضرورت ؛ مراد از این مخالفت مخالفت

صورتیست نه حقیقی ؛ هیولی را نهاده در میانه ؛ بصورت گشته صافی

صوفیانه ؛ یعنی عناصر چهار جمادگانه هیولائیست [illegible] ظاهر گردانیده اند و آن [illegible]

یکسان ذاتست ؛ با اصل خویش یکره شیت بنگر ؛ که ماده [illegible] رسیده باد

ماده ؛ مراد از ماده منشا ظهورات و مبدا وجود مکونات و مراد از حقیقت

که هر ذره اشیاست در مراتب پس فی الحقیقه امری که ماده [illegible] پیش از

ظهور در مراتب از جهان حقیقت که مرتبه [illegible] توجه [illegible] باید پس

ذات باشد که ماده اگر مبداست [illegible] ماده رسیده یعنی [illegible]

گشته و این عبارت نیز میتوان گفت که آن قوت را که [illegible] قوت

ماده است و آن قوت اثر کننده [illegible] و آن پیدا شده فرزند و فی الواقع این

اثر کننده چون مبدا قوت ماده رسیده باشد [illegible] آن منشا اثر و آن [illegible] مرتبه

از مراتب از ابتدا تا انتها این سه قوت با یکدیگر [illegible] حقیقت

این قوتها یکجا [illegible] پس معنی بیت ظاهر باشد ؛ جهان را سر بسر [illegible]

بیابینی ٭ هر آنچه آید بخویشتن مبین ٭ چو انسان مجموعهٔ عالم است
پس هر چیزی که خواهد باید که در خود نظر کند تا ببیند و بداند و درین سر سریست
آنست که انسان را آئینه آفریده تا همیشه مشاهدهٔ حق کند و نظر بر هر جا اندازد از
ظاهر و باطن خود او را ببیند اگر چه همه را این نظر هست اما نظر عارف را حاصل
دیگر است که حق را می‌بیند و میداند که حق است و خلق میبیند لکن نمیداند شعر
به آخر گشت پیدا نقش آدم ٭ طفیل ذات او شد هر دو عالم ٭
چو آدم مجموعهٔ ملک و ملکوت در آخر موجود شد تا هر چه در اشیا بتفصیل ظاهر
شده جمع شد در آدم بیامد موجود شد و غیر او از طفیلیت هر دو عالم اند شعر
جمعیت بستن او ساخت چه او علت غائیست ٭ نه آخر علت غائی در آخر
که گردد بذات خویش ظاهر ٭ ظلومی و جهولی ضد نور اند ٭ شعر چو
آئینه باشد مکدر ٭ نماید روی شخص از روی دیگر ٭ شعاع آفتاب
از چارم افلاک ٭ نگردد منعکس جز بر سر خاک ٭ چون ظاهر کننده
هر چیز ضد اوست پس نور را ظلمت باید تا ظاهر شود و آن ظلمت آدم است
تو بودی عکس معبود ملائک ٭ از آن گشتی تو مسجود ملائک ٭
مراد از ملائک قوای لطیف است که از ان جنس ظاهر ادراک نتوان کرد
و مراد از سجدهٔ ملائک مر آدم را فرمان برداری آن قوی است مراد [illegible] آن
تا بعیت به سجده کردن تعبیر فرموده اند و چون فی الواقع آدم مرآت وجود حق است

[margin: جزء مو]

[margin: ولیکن مظهر عین ظهورند ٭]

پس در حقیقت حق کرده باشند ٭ ازان گشتند امرت را مسخر ٭ که
جان هر یکی در تست مضمر ٭ چون جان اشیا لطایف انسانست و همه در انسان
جمعند پس تو جان جهانی باشی و بدین جهت عالم مسخر اوست و در حکم تصرف
تو مغز عالمی زان در میانی ٭ بدان خود را که تو جان جهانی ٭ ترا
ربع شمالی گشت مسکن ٭ که دل در جانب چپ باشد از تن ٭ چون دل
مجموعهٔ ارواح و لطایف و قوای جسمانی و روحانیست و کل روح حیوانی و منبع
دایرهٔ حیات او را ازین جهت با انسان تشبیه کرده چه او منبع جمیع کمالات [illegible]
و جسمانیات ٭ جهان عقل و جان سرمایهٔ تست ٭ زمین و آسمان پیرایهٔ تست ٭
ببین آن نیستی کو عین هستیست ٭ بلندی را نگر کو ذات پستیست ٭
چون موجودات از جهت نیستی دانند ولیکن از جهت حق است پس به هر دو وصف
موصوف کرده اند ٭ طبیعی قوت تو ده هزار است ٭ ارادی برتر از حصر و
شمار است ٭ مراد از قوای طبیعی آن قوتهاست که در داخل و خارج بدن انسان است
و ارادی آن که اختیار [illegible] باشد ٭ ز هر یک [illegible] ربط و نسبت ٭
معاد و مبدأ هر یک ز نسبت ٭ از آن استند موجودات قائم ٭ بدین
استند در تسبیح دائم ٭ [illegible] بس [illegible]
هر یک مصدری باشند [illegible] را و معاد هر یک [illegible] باشد [illegible]

ایشان مرتبت ست : از آن در کامد اول هم بدر شد : اگرچه در معاش از در بدر
شد : چو مبدأ ظهور اشیا یک حقیقت است و در وجود معاد همان حقیقت
پس از هر دری که آمده باشد باز بیرون رود و اگرچه در معاش یعنی در عالم غیب بجو
بر مراتب نمود یعنی از تعین به تعین و از تجلی به تجلی ست : از آن دانسته تو جمله اسما :
که اینجا صورت عکس مسما : ظهور قدرت و علم و ارادت : بتست ای
بنده صاحب سعادت : سمیع و بصیر و حی و دانا : بقا داری نه از خود لیک
از آنجا : یعنی مظهری که صفات کمال حق از او ظاهر است یعنی انسان که بیت
زهی اول که عین آخر آمد : زهی باطن که عین ظاهر آمد : اگر سایلی سوال
کند که حقیقت انسانی ازلی و ابدیست پس اولیت و آخریت نسبت بوی
چگونه راست باشد جواب بگوییم که انسان را در این تعین ابتدا و انتهاست
پس اول و آخر دانسته باشد ست : چو هست مطلق آید در اشارت :
بلفظ من کنند از وی عبارت : حقیقت کز تعین شد معین : تو او را
در عبارت گفته من : یعنی چون آن حقیقت که ذات حق است ضمیر راجعست
و بعضی اشیا لطیف پس هر گاه که متکلم گفت که من اشارت بهستی مطلق است
زیرا که اشارت بسوی تو ان و هیچ شی نیست جز ذات حق را ست
من و تو عارض ذات وجودیم : مشبکهای مشکات وجودیم : همه

همه یک نور دان اشباح و ارواح : گه از آئینه پیدا گه ز مصباح : یعنی
خواه شبح و خواه روح در حقیقت یک نور است اگرچه این یک از آئینه ظاهر است
و آن یک از مصباح که چراغ است : بیت : تو گویی لفظ من در هر عبارت :
بسوی روح می‌باشد اشارت : یعنی بعضی میگویند که لفظ من در عبارت
اشارت بروح است چو روح است که او را اضافت بالذات و در وی تعین نیست
که بصورت جسم و اگرچه این سخن نیز نزدیک است بتحقیق معانی الواقع تمام نیست
از جهت آنکه روح نیز یکی از مظاهر هستی مطلق است پس او را هستی بالذات نباشد
بلکه چون دیگر اشیا عارضی باشد : بیت : برو ای خواجه خود را نیک بشناس :
که نبود فربهی مانند آماس : یعنی نمایش اشیا عارضیست مانند آماس پس که اگر
بکار است فربهی نه فربهیست که فربهی بواسطه علت شحم و لحم و عادت بیان
ظاهر است : بیت : من و تو برتر از جان و تن آمد : که این هر دو ز اجزای من آمد
یعنی تو بحکم اشارت بهستی مطلق است پس بالاتر از جان و تن باشد که این دو
از عالم ارواح و اجسام اند و هر که تعین هستی است از اجزای هستی مطلق است
بلفظ من نه انسانست مخصوص : که تا گویی بدان جانست مخصوص :
یعنی هر جز ذرات را این اشارت بسوی خود هست و انسان نیز یکی از مظاهر است
یکی ره برتر از کون و مکان شو : جهان بگذار و خود در خود جهان شو : یعنی
این سخن اشارت بمشاهده هستی مطلق است قطع نظر از تعینات و صورتها

ذاتیت هم

ز نقطه وهمی و های هویت : دو چشم می‌شود در وقت رؤیت : های هویت
را دو چشم اشارت بعالم و خلق و چون هو بلفظ الله پیوسته شد آن
یک ها که اشارت بعالم خلق بود محو گشت که الله اسم ذات است است و هیچ
تعینی را در آن مرتبه مدخل نیست چه بغیر از ذات حق چیزی دیگر نیست ؛ بود
هستی بهشت امکان چو دوزخ : من و تو در میان مانند برزخ : تشبیه
هستی به بهشت از آن جهت است که در آنجا همه خیر است و هیچ چیز احتیاج نیست
بخلاف امکان که مرتبه احتیاج است و طلب از غیر پس دوزخ باشد نسبت
بآن دو مرتبه : چو برخیزد ترا این پرده از پیش : نماند نیز حکم مذهب و
کیش : همه حکم شریعت از من تست : که آن وابسته جان و تن تست
یعنی اوامر و نواهی الهی از عالم وحدت بر عالم کثرت ظاهر میشود چه کثرت را
بخود وجودی نیست و او در حقیقت تابع مر وحدت را مانند سایه و شخص
پس این اوامر و نواهی و نیک و بد در عالم تعین باشد چه در عالم وحدت
نه معرفت است نه عارف و نه معروف نه امر و نهی و نه اثبات و نفی
تعین نقطه وهمی است بر عین : چو صافی گشت غین تو شود عین
از آنکه تعین اشیا امر [illegible] بیش نیست چه در خارج وجود ندارد و وهم انسان را
بصورت تعینی تصور میکند : دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگرچه دارد او چندین مهالک : یکی از های هویت درگذشتن

تعین تو

دوم صحرای هستی درنوشتن : مذکور شد که های هویت را در حقیقت
دو جهت پس سالک عارف چون قدم بر [illegible] نهد تعین [illegible]
صفات خلقیت را محو گرداند و هستی عارضی را در هستی حقیقی نابود سازد و
دو خطوه در گذرد و بوصول حق [illegible] یابد : درین مشهد یکی شد جمع و
افراد : چو واحد ساری اندر عین اعداد : این مشهد اشارت بمرتبه
شهود است که در نفس سالک واقع است [illegible] حقیقت
خویش و این سفر در عالم است [illegible] هیچ مغایرت نیست الا در
علم چون [illegible] ترتیب [illegible] باشد : تو آن جمعی که عین وحدت
آمد : تو آن واحد که عین کثرت آمد : در بیت اول اشارت بود
بظهور وحدت و در بیت ثانی اشارت است بظهور وحدت در کثرت که مظهر و
آئینه اوست : مسافر چون بود رهرو کدام است : که را گویم که او
مرد تمام است : [illegible] ظاهر عبارت از نقل جسم است از مکانی
بمکانی و در حقیقت عبارت از عبور از عالم جبل است بعالم علم [illegible]
[illegible] است [illegible] که هر زمانی [illegible] متحقق میشود [illegible]
اشارت [illegible] : بگفتم سیر اول در [illegible]
تا [illegible] : [illegible] که صفات [illegible]

معکوس کند تا صفات آلهی ظاهر کرد و چون آدمی را این هر دو صفت
و قدرت برتبه ایلی این اوصاف جهت پس خود را عکس باید ساخت چه
حقیقت اول عکس شده و بیت در نیست پیدا آمده پس چون سالک این
جهت مجازی را عکس کند بیت حقیقی ظاهر شود و این نهایت مقامات عارفان گشت
جانست بیت : بدان اول که تا چون گشت موجود : که تا انسان کامل
مولود : بد اطوار جمادی بود و پیدا : پس از روح اضافی گشت
دانا : پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت : پس آنکه از وی شد ز حق صاحب
ارادت : بطفلی کرد باز ادراک عالم : در او بالفعل شد وسواس عالم
چون منزلات وجود در مراتب است و حقیقت انسان که همیشه هست
او را در هر مرتبه نوعی ظهور واقع شده یکی اطوار جمادیست که اشارت بعالم
ترکیب است و دیگری روح اضافیست که اشارت بروح مطلق است
که کمالات بالذات حقیقت اوست و او حقیقتست که جز ثبات
او بر شاخ بیند اندکه نور او انبیا را بروشن کرد و اینند و دویت اثر ایشان
بسیر تحقیق است در کسوة اضافی و ظهور او در اطوار حقیقت و اوصاف
وجود را اضافی است بیت : چو جزویات شد بروی مرتب : بکلیات ره
بیرون از مرکب : یعنی اول چیزی که پیدا از وجود انسان از نفس

ظاهر شد صور جزویات عالم او شیاع بود و از اینجا راه بکلیات برد بیت
غضب شد اندر او پیدا و شهوت : وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه : بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل : که شد با نقطه وحدت مقابل
این صفاتی که عکس صفات حقست بنهایت رسید و مقابل گشت با حقیقت
اول که صفات کمال حقست بیت : شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل گشت از این رو با بدایت : چو نور آدم مظهر ارادت حق گشت
و مراتب بی نهایه در او ظاهر شده چه کثرت افعال بحسب کثرت اراده است
پس از این جهت میان آدم و وحدت حقیقی تقابل ظاهر گشت بیت : اگر
گردد مقید اندرین دام : بگمراهی بود کمتر ز انعام : مراد از دام
صفات ذمیمه است که هر یک از آنها مرغ روح را دام بیابند و داسد یعنی در قید
از سیر در عالم ملکوت و وصول غذای روحانی و صفای طبیعت
وگر نوری رسد از عالم جان : ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد : وز آن راهی که آمد باز گردد
یعنی هر جا که از راه حقیقت بصورت بشریت در صفات بالقوه مخفی
بالفعل آمده بود باز بعالم ذات که حقیقت اوست باز گردد و در آن

در نفس مکانی ... [illegible] دریافت نیست بلکه عبادت الهی بر حقیقة است در مرتبه
جمع و نیز بیش ... ظاهر شدن بر خویش ... که این جنس خورشید بر خویش
الا لو ... یعنی از صفات صوری و معنوی یابد ... [illegible]
دین باید بایان ... کند یک ... [illegible]
آید ... ابرار ... [illegible] متصف گردد و در آن دم
شود ... ز اولاد آدم ... مراد از این توبه ... [illegible]
است از صفات بشریت ... و متصف شدن بصفات الهی
... که نهایت کمال عبارتست از آن ... و چون هر
... [illegible] ... اگر چه
... [illegible] ... با
مرتبه ... چون آفتاب آینه ... مقابل گشته
... چون محقق است که نور ... [illegible]
... [illegible] ... نبوت و ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... آفتاب و ... که ...
... [illegible] ... است که اگر ... بودی کامل

شد یا هر کس را او منعکس از او مستفیض نگشتی چنانکه اگر آفتاب پنهان بودی
ماه را نور نبودی ولی ... چون ... [illegible]
هرگاه که ولی از متابعت دور افتد ... حجاب ... [illegible] شود چنانچه
جرم ماه که ... با جرم آفتاب مقابل شود و جرم زمین حایل گردد ...
نور نشود ... مقابله دیگر ... که ولی ... میشود و آن مقام
... اوقات که ... نبوت را تمام ... ولایت ... [illegible]
مقام ... مرتبه متابعت ... زانکه ... [illegible]
... آن خلوت سر المحبوب ... [illegible]
چون ولی در بارگاه وحدت محبوب یعنی محرم گردد و از ... مجازی ...
باید و نقاب ... اسم ... حجاب ... [illegible]
و قطره به دریا پیوسته بود ... بود تابع ولی از ... بود و ...
ولی در کوی ... ولی ... رسد ... تمام ... که با آغاز
گردد باز انجام ... این سخن اشارتست ... گشتن از عالم ملک بملکوت
و از محبت بمحبوبیت و از مقام ... و این نهایه ... سالک ...
... [illegible] ... علامت ... [illegible]
... کمالات که کامل را حاصل شده باشد کمال ... قدرت ...
از ... سید القوم خادمهم مشیر است ... [illegible]

آمد

پس آنگاهی که ببرید او مسافت . نهد حق بر سرش تاج خلافت .
مراد از خلافت درین مقام بحقیقت جمعیت الهی است و خلافت آدم اشارت
باین مقام است نه بمجرد صورت آدمیت . بیت بقایی یابد او بعد از فنا باز .
رود ز انجام ره دیگر بآغاز . این بازگشتن سالک است دیگر بار بانجام
آداب صوری و رعایت طریق صورت که راه نمودن طالبان است و این نیز از نتایج ادم
عشق است بیت همه با او ولی او از همه دور . بزیر قبه‌های ستر مستور .
این مقامیست که نهایت سیر است یعنی اگرچه ظاهر او در افعال و اطوار مانند اهل صحو
[illegible] است اما در حقیقت از همه جداست . بیت تبه گردد سراسر مغز بادام .
گرش از پوست بخراشی گه خام . یعنی اگر سالک در مقامی از مقامات
که عینیت مانده هنوز تمام نبوده کار خویش ناتمام گذاشته باشد . بیت
چو عارف با یقین خویش پیوست . رسیده گشت مغز و پوست بشکست .
وجودش اندرین عالم نپاید . برون رفت و دگر هرگز نیاید . یعنی
چون سالک را صفات نشئه جسمانی با اخلاق حمیده روحانی مبدل شد
و در آن مرتبه قرار گرفت و آن صفات محکم شست تا چون صفات ذمیمه که لا
[illegible] مانده است که از وجود انسان سلب شود مثل غضب و شهوت که لازم نفس
است پس فرع آن مواد بالکلیه منتفی باشد لیکن چون آن صفات مغلوب
گشته اند معدوم نام کنند چه از اصل ترکیب هرگز منفک نمیگردد

وگر با پوست یابد تابش خور . درین نشئه کند یک دور دیگر .
درختی گردد او از آب و از خاک . که شاخش بگذرد از هفتم افلاک .
چو سیر حبه بر خط شجر شد . ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد . این
سیر در عالم صفات و مراتب کمال نه در وجود چه در وجود همه مساوی‌اند
و چون حق را ظهورات در اعیان هر جا نوعی متجلی میگردد پس هر دوره
باشکال مختلف و صور متنوع ظاهر میشود از هر یک از آنها نقطه دیگر دوره ثانیست
که نقطه اول و آخر آن حق است . بیت تناسخ نبود این کز روی معنی .
ظهوراتست در عین تجلی . وقد سألوا وقالوا ما النهایة . فقیل
هی الرجوع الی البدایة . یعنی سخنان سابق ظاهرا . دلالت بر تناسخ
میکند اما فی الواقع آن نیست و فرق میان تناسخ و آن سخن بر ذوق محقول
و اهل مشرب نهایت واضح و لایح است . نظم نبوت را ظهور از آدم آمد .
کمالش در وجود خاتم آمد . ولایت بود باقی تا سفر کرد .
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد . نبوت نسبت با ولایت مانند نقطه نبوت
در دایره وجود خاص در مقام انسان نسبت با حیوان و لهذا فرموده
الولایة افضل من النبوة چه نبوت عبارت از خبرهاست که ولایت را [illegible]
وآن دعوت کردن خلق است بحق و وعده و وعید و این صفت انبیا را
علیهم السلام ضرورتست و اگرچه ولی را نیز مرتبه ارشاد جایز است اما

ضروری نیست و دانی که شیخ میفرماید که ولایت بود باقی تا سفر کرد نبی در
با زاد خود هجرت کرد پس ضرورت که خاتم بود هر دو را ظاهر شود زیرا که نبوت
نقطه ولایت است ؛ و چه دولتی یابد اولیاء حضرت اقدس ؛ که او کمال ابتدا
نمود جز وجه ؛ مراد خاتم الولایت که بعد از خاتم النبوة ظاهر شود
چه آواز خواجه یابد نسبت تمام ؛ از او باظهار آن رحمت عام ؛ شود
او شفیع هر دو عالم ؛ خلیفه که دهد از اولاد آدم ؛ یعنی چون
خاتم الولایة از خاتم النبوة نسبت تمام یابد و رحمت عام که فیض مطلق
است بواسطه او در وجود آید مرتبه ارشاد و افاضه حاصل کند
چو نور آفتاب از شب جدا شد ؛ تمام صبح طلوع استوا شد ؛ این
کلام تمثیل نمایش اشیاست بواسطه انعکاس نور مطلق که در مراتب
واقع است و این اعتبارات بحسب مراتب است و اگرنه در عالم خدائی نه
نبوت است و نه ولایت نه مطلق و نه مقید و نه حادث و نه قدیم و نه باطن و نه ظاهر
نه اول و نه آخر چه یک حقیقت است که خود بر خود خود را ظاهر کننده است
و خود بیننده خود است و هم قدیم است نسبت با خود و هم حادث است نسبت
با خود و هم مقید و هم مطلق و هم خلق و هم حق و در حقیقت منزه از این اسما
و صفات مبراست ؛ اگر سوال کنند که چون حقیقت اول یک شی است
که در وی هیچ گونه اختلاف نیست پس این همه اختلاف که در مراتب ظاهر است

و محسوس اگر در آن حقیقت نبود از کجا پیدا شده و این سخن خلاف کرده
بود پس یک شی نبوده باشد بلکه اشیا مختلف بوده باشد و این سخن خلاف
توحید است ؛ جواب میگوئیم که اختلاف دو معنی دارد یکی اختلاف نیست
بالاعتبار و بالاسم و حقیقت المعانی و دیگر عبارت از جمیع حق است اصطلاحا
قطعی نیست پس اتحاد ذاتی باشد و این اختلاف که در مراتب ظاهر است
بواسطه تنزلات آن حقیقت است که هر چیزی چون از مرتبه پیش خود تنزل کند
بکرده ضرورت است که او را تعین مختلف بوده آید و نیز این اختلاف که حالا ظاهر است
نیست با ظاهر اشیاست نه بحقیقت اشیا چنانکه آب و آتش مثلا که اختلاف
ایشان بحسب ظاهر است که اگر نسبت با حقیقت ایشان کرده شود ظاهر است که اتحاد
کنی از ایشان اختلاف یابد هر دو در معنی عنصر یکی اند و از ماهیت عنصر یکی
اند که بکیفیت مختلفه ظاهر شد و کیفیات امور عارضی است پس اختلاف
اشیا هم بدین معنی نیست که هر شی را که نسبت میان با دیگری دو نمایش
اختلاف باشد و چون نظر بحقیقت هر دو کنیم آنچه نمایش از ایشان بود ضرور
بوده بیکی خبر باشد پس فی الواقع اختلاف میان اشیا بواسطه ظهور است
و در مراتب چنانکه نقطه واحد که در وی هیچ اختلاف نیست چون بصورت حروف
ملفوظ و مکتوب ظاهر شد اختلاف در وی پیدا کرد چنانکه تحقیق آن ظاهر گشت
و چون بعالم ترکیب در آمد اختلاف بیشتر شد و تعینات دیگر پیدا آمد

والله اعلم بالصواب
الاستاد

جامی

چون ز فیض رشحات نم باران قدم / سر برافراخت نی از خاک نیستان عدم

کرد در صورت نظری دید قبائی ز قصب / تنگ بر قامت او دوخته خیاط قدم

لیک دانست که تا پای فرو رفته به گل / هست در زیر قبا صد گره و بند بهم

گفت یا رب بگشا این گره و بند بود / دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم

تا نیش کند قبا از بدن و پای ز گل / گره و بند گشادش ز دل و جان در غم

لب نهادش بلب چون ز خودش یافت تهی / در وجود تهی از خود شده او زد دم

شد از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم من / جز دم او و ازین دم نخورم هیچ ندم

بلکه من او و او من نشد گرچه گشد / مدعی بود رفیع ایمان حرف از کم و هم قم

جامی اسرار سخن فاش که در مذهب عشق / نه زبان محرم راز است و دریچانه قلم

همه دانند که زافشای چنین معنی رفت

صاحب اسرار اناالحق بسر دار ستم

سلمان

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار مینالد / دمادم میزند بارش ز دست یار مینالد

نشسته بر ره باد است با تن میزند هر دم / از آن رو زرد و بیمار است چون بیمار مینالد

دمیده زیر تن گردان قدم روی بنوازد / بریدند شش یا ز خود از آن زور مینالد

ز بیماری چنانش تن نحیف و زاری بینم / که بر هر جا که انگشتی نهی صد بار مینالد

درو بسیار دادند شکایت میکند از دم / جگر سوراخ گردیدش از آن آزار مینالد

نگر در گوش او رمزی ز راز عشق می آید / دلش طاقت نمی آرد از آن گفتار مینالد

نی ص

باسمه سبحانه

عشق جز نائی و ما جز نه نه ایم * وی دمی بی ما و ما بی وی نه ایم
نای که هر دم نغمه آرائی کند * در حقیقت از دم نائی کند

این سطری چندست بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت
و خلوص طویت مرقوم در بیان معنی و حکایت شکایت وی که در
مفتتح مثنوی مولوی کاشف اسرار معنویت وقوع یافته و برنحو
شعور بعضی بران بنا فتنه جعلتها تحفة لحضرة من خصها بالمواهب
الجلیه والمراتب العلیه و رسمتها خدمة لسدة من فاز بالنفائس الانسیه
والشمائل القدسیه **بیت** کی میسر گردد این سر شگرف

جلوه دادن در لباس صوت و حرف * آنکه چون در مدحش اندیشم مقال
ناطقه حیران بماند عقل لال * هیچ از آن به نیست کین ام خطیر
واگذارم هم بآن صاف ضمیر * تا کند از فضل و احسان و کرم
مدح خود هم در عرب هم در عجم * مدح خورشید ارنکو بیند هوشمند
فیض نور او بود مدحش بسند * ور بجوی مشک نکشاید نفس
مشک را اوصاف بوی مشک بس * چون ببیج کس ندارد افتقار
بر دعا او ما نماید اقتصار * متع الله تعالی عاکفی سدته الشریفه

بطول بقائه و قاصدی عتبته المنیفه بشرف تلقائه **شعر**

نملة جاءت برجلی من جراد * تو سلیمانی کن ای عالی نهاد
این محقر تحفه را بپذیر از و * مرتفع کن دهشت تن و ترازو
چند ازین جرأت برد خوار و خجل * عذر خود خواهد جهد المقل

تمهید نارا با واصلان کاملان و کاملان مکملان که از خود و
خلق فانی شده اند و بحق باقی گشته مناسبتی تمامست اما از روی
اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع بمعنی نفی استعمال میباید و ایشان
نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت اصلی خود باز گشته
و اما از روی ذات همچنانکه نی از خود فانی گشته است و هر چه بوی
مضافست از نغمات والحان فی الحقیقه صادر از صاحب وی است
نیز از روی همچنین این طائفه علیه بالکلیه از وجود خود فانی گشته اند
و هر چه بدیشان منسوبست از افعال و اخلاق و اوصاف کامله
حضرت حق است سبحانه و تعالی که در ایشان ظاهر شده است و ایشانرا
مرتبه مظهریت بیش نیست و لهذا قال الحضرة المولویه فی مفتتح کتاب
المثنوی مشیرا الی النی و اشارة الفانین فی الحق الباقین به قدس الله
اسرارهم **مثنوی** بشنو از نی چون حکایت میکند * و ز جدائیها شکایت میکند

خالی از کمالات

نکته نیست ما آنکس که گو یدم بدم ، من نیم جز موج دریای قدم
از وجود خود چو ناگشتم تهی ، نیست از غیر خدایم آگهی
فانی از خویشم من و باقی بحق ، شد ملبّس هستیم یکباره شق
آرمیدم با حق و از خود رمید ، آن دمم بیرون که حق در من دمید
بالب دمساز خویشم گشته جفت ، من نیارم بر لب الا آنچه گفت
باید از بانگم کلام حق ظهور ، خواه فرقان خواه انجیل و زبور
رقص چرخ و انجم از ساز منست ، قدسیان را سبحه ز آواز منست
هر کرا دور افتاد از بخت نژند ، میکنم آگاهش از بانگ بلند
وانکه اندر صف نزدیکان نشست ، راز میگویم بگوشش پست پست
گاه شرح محنت هجران دهم ، پند لانزاد اعنا بر جان نهم
گاه آرم مژدهٔ قرب و وصال ، بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال
هم شرایع را بیان من میکنم ، هم حقایق را عیان من میکنم
هرچه باشد نظم و نثر اندر زمن ، نیست الا نغمهای لحن من
هست از این نغمهای جان فزا ، مثنوی در شش مجلد یک نوا
فرصتی خوش باید و عمر دراز ، تا بگویم حال خود یک شمه باز
چون بپایان می نیاید این سخن ، مینهم مهر خموشی بر دهن

و میتواند

استعاره

و میتواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشد از
برای انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی
بر نی اجرا کرده است ملایم این معنی نمینماید و جامع میان ایشان
آن باشد که حرکات و سکنات هیچ یک فی الحقیقة مستند بوی نیست
بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگریست که مؤثر و متصرف است
در وی و وی را مرتبهٔ مظهریت بیش نیست

بیت

خامه میگوید بالحان صریر ، میزنم مرغان معنی را صفیر
میکشم ناکامشان در دام خط ، دانه میریزم بریشان از نقط
از سیه کاری بخت واژگون ، رفته در آب سیاهم سرنگون
چون برآرم سر از آن آب سیاه ، طرّهٔ شب گسترم بر روی ماه
صفحهٔ کافور را مشکین کنم ، سنبل تر زیور نسرین کنم
میکنم چون شانه فرق خود شکاف ، می شوم زانها بهر دم حله باف
در بر حوران معنی این عمل ، تو بتو می افکنم مشکین حلل
این همه گویم ولی چون بنگری ، هستم از اثبات فعل خود بری
در کف کاتب وطن دارم مدام ، کرده بین الاصبعین او مقام
نیست در من جنبشی از ذات من ، اوست در هر دم بدم جنبش فکن

شانزدم

کو مرا با من گذارد یک نفس ٭ بر زمین نانم نا خشکی و بس

و می شاید که طریق مجاز و استعاره را بگذارند و سند را عبارت از این
نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیای خدای تعالی که ارباب فراست و
اصحاب کیاست اند از همه موجودات یکسان اند احوال و اوضاع ایشان
معانی لطیفه و حقائق شریفه که مناسبت ظاهر و ملائمت کامل و وافر
بایشان میدارد فهم میکنند و بطالبان صادق و مریدان موافق
رسانند

حکایة

پیر مهنه آن که ارباب شهود
در شهود حق کسی از وی به نبود ٭ با مریدان روزی اندر گشت و دشت
بر حدود آسیائی میگذشت ٭ گفت هیچ گفتت زبان زین آسیا
می رسد در گوش هوش من ندا ٭ که منم صوفی و خوش صوفی کری
نیست کار من چو نیکو بنگری ٭ کر درشتم میدهند اهل مجاز
می ستانم میدهم آن نرم ساز ٭ میکنم همواره گرد خود طواف
نیست یکدم زین طوافم انحراف ٭ هر چه نابایست از آن باشم نفور
افکنم آن را ز گرد خویش دور

تمهید

حقائق موجودات
که از حیثیت اندراج و اندماج در غیب هویت ذات مستهلک اند و شئونات
ذاتیه و حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات متقدس از یکدیگر

ممتاز نشده اصلا نه علماً ولا عیناً و این مرتبه را غیب اول و تعین
اول میگویند و در مرتبه ثانیه که غیب ثانی و تعین ثانی است حقائق را
درین مرتبه اعیان ذاتیه منکره بالکسر النسبیه باعتبار افتقار
وجود خارجی از شان معدومند می شاید که حضرت مولوی از ینشان
باعتبار عدمیه اصل اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته
باشد یا مرتبه سابق بر آن و مرتبه ثالثه مرتبه ارواح است و این
مرتبه ظهور حقائق کونیه بسیطه مجرد است و مرتبه نفس خود را و مثل
خود را و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه مرتبه عالم
اجسام است و مرتبه سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب را
و آن حقیقت انسان کامل است و پوشیده نماند که هر چند حقائق از
مرتبه اولی دور تر می افتد احکام ما به الامتیاز بر احکام ما به الاتحاد
غالب تر میگردد و مراد بدوری و مهجوری که در امثال این مواضع
واقع می شود غلبه احکام ما به الامتیاز است بر ما به الاتحاد و احتجاب علم

مثنوی

چند روزی که پیش از روز و شب ٭ فارغ از اندوه و آزاد از طلب
متحد بودیم با شاه وجود ٭ حکم غیریت بکلی محو بود
بود اعیان جهان تا چند و چون ٭ ز امتیاز علمی و عینی مصون

نه بلوح علمشان نقش ثبوت ، نه ز فیض خوان هستی خورده قوت ،

نه ز حق ممتاز و نه از یکدگر ، غرقهٔ دریای وحدت سر بسر ،

ناگهان در جنبش آمد بحر جود ، جمله را در خود ز خود با خود نمود ،

امتیاز علمی آمد در میان ، نقشها زانشان نها شد عیان ،

واجب و ممکن ز هم ممتاز شد ، رسم و آیین دویی آغاز شد ،

بعد ازان یک موج دیگر زد محیط ، سوی ساحل آمد از اوج محیط ،

موج دیگر زد پدید آمد ازان ، برزخ جامع میان جسم و جان ،

پیش ازان کز زمرهٔ اهل حقیقت ، نام آن برزخ مثال مطلق است ،

موج دیگر باز در کار آمده ، جسم و جسمانی پدیدار آمده ،

جسم هم گشتست طورا بعد طور ، تا بنوع آخرش افتاده دور ،

نوع آخر آدمست و آدمی ، گشته محروم از مقام محرمی ،

بر مراتب سر بسر کرده عبور ، پایه پایه ز اصل خود افتاده دور ،

گر نگردد باز مسکین زین سفر ، نیست از وی هیچکس مهجورتر ،

نی که آغاز حکایت میکند ، زین جدائیها شکایت میکند ،

کز نیستانی که در وی بهر عدم ، رنگ وحدت داشت با نور قدم ،

تا به تیغ تفرقه ببریده اند ، در نفیرم مرد و زن نالیده اند ،

کیست مرد اسماء خلاق ودود ، کان بود فاعل در اطوار وجود ،

چیست زن اعیان جمله ممکنات ، منفعل گشته ز اسماء و صفات ،

چون همه اسماء اعیان بی قصور ، دارد اندر رتبهٔ انسان ظهور ،

جمله را در ضمن انسان نالهاست ، کو چو او هر یک ز اصل خود جداست ،

شد گریبان گیرشان حب الوطن ، این بود سر نفیر مرد و زن ،

تمهید اگر کسی سؤال کند که چون انسان مذکور بمقام وصول رسیده است حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست جواب آنست که گویند تا آدمی در نشأهٔ دنیویاست حقیقت فنا از وی متعذرست و بقیهٔ از بقایای وجود با او همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست وصول تام ممکن نیست یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است که پیش از وصول بوی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب محبت

سؤال که کسی گوید که کامل واصلست ، و اصلان را قرب جانان حاصلست ،

فرع ایشان متصل گشته باصل ، جان ایشان بهره ور گشته ز وصل ،

پس ز مهجوری حکایت بهر چیست ، وز جدائیها شکایت بهر چیست ،

خوش نباشد بر دهان آب زلال ، وز عطش کردن بیان رنج و ملال ،

خوش نباشد گنج قارون در بغل ، خویش را در مفلسی کردن مثل

خوش نباشد وا ز یوسف یک نفس ، زار نالیدن چو یعقوب از اسف

جواب گویم آری لیک وصلی بکمال ، باشد اندر نشاه دنیا محال

تا بود باقی بقایای وجود ، کی شود صاف از کدور جام شهود

تا بود پیوند جان و تن بجای ، کی شود مقصود کلی برقع گشای

تا بود غالب غبار چشم جان ، کی توان دیدن رخ جانان عیان

بی فنای کلی و بی جذب قوی ، کی حریم وصل را محرم شوی

این سعادت روی ننماید بکس ، جز پس از عمری و آن هم یک نفس

چون پس از عمری بتو روی آورد ، زود تر از برق خاطف بگذرد

تشنه را گر ز دریا قطره‌ ، در دل آید بلکه بر لب قطره‌

خاطر او کی شود زان قطره خوش ، کی برد از جانش آن قطره عطش

بلکه آن قطره بر لب آیدش ، تشنگی بر تشنگی افزایدش

چون رسد از تشنگی جانش بلب ، گر کند شور و شغب نبود عجب

جواب دیگر یا خود آن گویم که هست این ماجرا ، سرگذشت عاشقان در ماضی

خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار ، نالد از غمهای هجران زار زار

او چو بلبل در فغان و در خروش ، یار چون گل سوی او بنهاده گوش

چون ح

بر کشد آه و فغان گاهی بناز نیز ، هجر تو با من چنین کرد و چنین

عمرها رنج و بلای من گماشت ، خاطرم ریش و دلم افگار داشت

هر زمان حالم دگرگون بود از او ، سینه پر غم دیده پر خون بود از او

این نوع شکایتها است دراز ، پیش او گوید ز حال خویش باز

جواب دیگر یا خود آن گویم که هست این گفتگوی از برای غافلان خود راه جوی

میکند سیراب در آب اضطراب ، تا کشد لب تشنگانرا سوی آب

خوانی این معنی شود بر تو عیان ، تالی لا اعبد از قرآن بخوان

بنده مستغرق اندر بندگی ، میکند ظاهر ز خود شرمندگی

کو چرا از بندگی سر میکشم ، رخت این منزل فراتر میکشم

میکند تعریض آن مستکبران ، کز برای تن بندگی آید گران

تا ز راه بندگی آگه شوند ، بگذرند از ناروی و آن ره شوند

همچنین واصل نشسته پیش یار ، میکند از هجر نالشهای زار

تا شود محجوب محروم از وصال ، واقف از هجران پر رنج و ملال

روی بر تابد ز ذل احتجاب ، زود بشتابد بسوی حسن المآب

خاتمه خیز جامی بال همت باز کن ، سوی وکر اصلیت پرواز کن

طوطی شیرین مقالی تا بچند ، باشی اندر حبس ارکان پای بند

بوده عمری با گروه طوطیان ۰ شکرستانهای قوت آشیان
با شکرخایان هم آوا بوده ۰ شکرافشان و شکرخا بوده
منزل اصلی فراموشت شده است ۰ گر بت غربت [illegible] شده است
دل ز یاران کهن ببریده ۰ دامن از اهل وفا در چیده
وقت شد کز دوستان یاد آوری ۰ رخت سوی منزل اصلی بری
پای تا سر درد آمد و شکر پر کنی ۰ قصهٔ پنهان و نا سر طی کنی
جا کنی در کلبهٔ نابود خویش ۰ رو نهی در قبلهٔ مقصود خویش
باز مانی از جان یکدم و یک رنگی ۰ بلکه خود را محو سازی او شوی
در تجلی او شوی فانی تمام
باقی جاوید باشی والسلام

تمت الرسالة [illegible]
[illegible]
والسلام

بسم الله الرحمن الرحيم
وبه نستعين

قال الله تعالى كنت كنزا مخفيا قبل ايجاد العالم وآدم **سوال**
حق تعالی که مخفی بود اگر از خود مخفی بود جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک
واگر از غیر مخفی بود چون غیر نبود از که مخفی بود **جواب** این لفظ مجاز است
معنی آنست که حق را در ذات خود تعینی بود ولی در غیر تعینی نبود و
تعین و ظهور را و بدین معنی عبارة از مخفی بود و نیست یعنی کنت کنزا فی الازل
وکنت عارفا بذاتی ذاتی ولم یکن شیء موجود حتی یعرف ذاتی والمخفی
عبارة عن هذا **س** ذات حق را یا مقتضی آن بود که او را بشناسند
کقوله فاحببت ان اعرف چون مقتضی آن بود و اقتضا ذاتی او را بود
و کمالات آدمی مجموع بالکلیه حاصل بود توقف در ایجاد عالم چرا کرد **ج**
بدانکه این مسئله عظیم مشکلست و حق جواب این مسئله توان ادا کردن
المحقق این ذات مقتضی آن بود که او را بشناسند مقتضی ایشان بود در
امور الهیه و فاعل مختار بود که بفعل اسماء ایشان و حکم ایشان توقف در ایجاد
کون ننهد بر آن بود که قدرة ایجاد او موقوف بود بر امری که محصول حق
بود بلکه از برای حکمتی که لایق الوهیة او باشد **س** چون مشیت حق تع
از ایجاد عالم آن بود که اعیان اسماء حسنی خود را در کون جامع مشاهده کند
و کون جامع عبارة از آدم و نوع انسانست مضطر در ایجاد آدم که کون جامع است
بعد از ایجاد عالم چه بود **ج** عالم اسباب کمال ذات آدم بود تا بدین اسباب

کصدف های دُرّ و گوهرست علی القطع اول سبب تقدیم آدم بر محمد و تاخیر
ارسال او از انبیا چند چیز بود یکی آنکه محمد صلی الله علیه و آله و سلم بحسب معنی
و روحانیة بر آدم وغیره مقدم است که اول ما خلق الله تعالی روحی اما بحسب صورة
سبب تاخیر او آن بود که آدم صدف وجود احمد است و خاتم دران صدف از بهر
آنست تا در محمی باشد حکمت این تقاضا کند که صدف حامی و ذات در محمی باشد
دوم آنکه از بدایة به نهایة و از حضیض باوج کمال ترقی میکند آدم بدایة کمالست
و خاتم نهایة کمال و بدایة مقدم بر نهایتست سیوم آنکه محمد صلعم مظهر ذات حقیقت
و آدم مظهر صفات و اسما او تم بنسبت با تقدم از باطن ذات بظاهر صفات نظر
کرده می شود اما بنسبت حدوث از ظاهر صفات بباطن ذات ترقی کرده است
چون آدم مظهر صفات بود بایستی مقدم آمد مطلع دیوان دار الملک خدائی بود
و خاتم شاه بیت قصیدهٔ غرای الهی بود آدم صورة خاتم بود و خاتم معنی آدم
س چون بکشف و عقل دانسته شد که حکمت در ایجاد عالم و آدم و نفوس سماوی
و ارضی و علوی و سفلی این بود که خود را در غیر مشاهده کند و تعیین معلومات
ازلی در تعینات موجودات عینی ظاهر کرد دا فنا و اعدام و هرم و محو از بهر چه
بود ج افنا و اعدام در حقایق و ذات و ماهیات و معلومات نیست بلکه
در صور و ابدان و ظواهر فنا و عدم طاری میشود چون تصویر صورة و تقدیر
اشکال بهر استکمال آدم بود و نفوس بواسطه این اسباب و آلات جسمانی ظاهر و
صوری کمالی پذیرد بعد از حصول کمال هدم صورة و زوال او محال نیست بعض

باشد

باشد که انه کان ظلوما جهولا نعت اوست ج آدم مکرم به هیئة مجموعی خویش است
نه بحسب صورة جدا و نه بحسب معنی تنها و بهیئة مجموعی او مظهر کل کائنات
و مطلع جمیع طوالع صفات الهیاتست و هر چه چنین باشد او مکرم باشد
وجه دیگر و الکرم که شرف نوع عنصری بشری بحسب انسانی اوست زیرا که
معنی انسانی از روح قدسی اوست و روح آدمی اقرب اشیاست با لحق العلی الاعلی
و کلما اقرب بالله هو اکرم و اشرف من جمیع ما خلق الله س دعوی کردی
که اکرمیت او بحسب اقربیت اوست چرا انسان اقرب بالله است اقربیت
او بحق بچه چیزست ج یکی آنکه اول شیٔ که حق تعالی از پرتو ذات احدیة خود
بیافرید روح انسانی بود که اول ما خلق الله تعالی روحی و همه اشیا را از
روح انسانی بیافرید و چون اولیت ثابت شد اقربیت ثابت شد دوم
آنکه جمله اشیا بواسطه موجود شدند از حق و او موجود بی واسطه و هر چه
موجود باشد بی واسطه اقرب باشد سیوم آنکه همه مکونات بخطاب امر کن
موجود شدند و نقش انسانی مخمر بتخمیر ید سبحانی و بدین عبارة از دو صفت
جمالی و جلالی است یا قدرة و ایجاد و از امر تا فعل تفاوتی عظیمست چهارم
آنکه تخلیق عالم کبری بشش روزست و تخمیر نقش انسانی بچهل روز تا نی مرتبه از
الهیة در تخلیق ذاتی مقتضی کمال جمال قربت و عزة و کرامت این ذات باشد
س چون حق عالم را از بهر آن ایجاد کرد تا صفات و اسما الهیة خود را در غیر
مشاهده کند بکدام صفت ایجاد عالم کرد ج بصفت جمال هستی عالم پدید گرد

من مؤلفات السید علی الهمدانی رحمه الله

ج نزد عرفا روح محمد صلی الله علیه وآله وسلم که اول ما خلق الله تعالی روحی
وعند الحکما عقل است که اول ما خلق الله العقل فالنور والقلم والروح این
هر چهار یک جوهرست نظر به حیوة ذات جوهر روح میگویند و این معنی
مستنبط است از قول رب العزة که ونفخت فیه من روحی و نظر به درک علم
و معرفت این جوهر را عقل میگویند و نظر به این معنی که او مصدر کاینات
و سبب وجود او نقش مکونات بر الواح عدم ظاهر شده او را قلم خوانند
و نظر به این که حقیقت این جوهر نور محض است و رشاش ظلمت و کدورت
در وی نیست او را نور نام کرده اند س این چهار صفت که جوهر روح
حاصلست هر یک از صفت احدی حاصل آمده اند یا مجموع از یک صفت
ج هر یکی از صفت احدی حاصل آمده اند حیوة این جوهر از حی
قیوم است و ادراک معرفت او از علم قدیمیت و سبب بودن او ظهور
موجودات از ایجاد حق و نورانیت او از نور جمال قدس آمده است
س روح انسانی از نور ذات حق بظهور آمد یا از صفات ج
نفوس بعضی از نور ذات و نفوس بعضی از صفت جمال و جلال کما قال
قطب الاقطاب نجم الکبری شیخ سید العارفین ابی بکر ابو المعالی رحمه الله
قال تصادم صفة الجمال والجلال فتولد منها الروح والله اعلم بحقائق الامور
تم فی اواخر آخر الحادی سنة الف من الهجرة
السوره فی قریه ورزنه من قری دار
السلطنه اصفهان صین عن الحدثان

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله حق حمده والصلوة علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وبعد فقد قال الله تعالی
یا ایها الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم وشفاء لما فی الصدور وقال تعالی وننزل من
القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین حضرت صمدیت عز شانه میفرماید که ما خداوند
احکام آیات کلام مجید را به جهت شفاء علتهاء مؤمنان فرستادیم تا هر آیتی از آیات
کلام ربانی و هر حدیثی از لطائف اخبار نبوی شفای مرضی از امراض معنوی و دلیل
شقی از اسقام قلبی و ستری دردی گردد و چون مواد امراض باطنی مختلف بود
نتایج آثار آیات و اخبار هم مختلف آمد تا آنچه قومی را سبب سعادت گشت قومی دیگر را
همان معانی سبب شقاوت آمد و از اینجا بود که صحبت رسول علیه افضل الصلوات
که وجود مبارک او رحمة جهانی و جهانیان بود بعضی خلق را از صحابه کرام سبب سعادت
ابدی گشت و قومی را از مخذولان چرا و چون ابوجهل و ابولهب و عبدالله ابی
همان صحبت مبارک سبب شقاوة سرمدی شد و آنکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم
فرمود که رب حسنة یعملها الرجل لا یکون له سیئة اضر علیه منها ورب سیئة یعملها
الرجل لا یکون له حسنة انفع له منها اشارة بدین معنی است یعنی بسا طاعت که مضرت
آن در حق بنده بیشتر از مضرت معصیت بود و بسا معصیت که فایده آن در حق
بنده بیشتر از فایده طاعت بود و این معنی نزد ارباب قلوب مقرر است که هر طاعت
که آن سبب عجب و غرور بنده گردد عین معصیت است و هر معصیت که طالب را

بمقام

بمقام اعتراف و استکانت و عذر کشد در حقیقت طاعت مفید است ای درویش
بدانکه حق جل و علا آدمی را از دو جوهر مختلف آفریده است جوهری لطیف نورانی
که آنرا روح خوانند و جوهری کثیف ظلمانی که آنرا جسم گویند و هر جوهری را از آن
دو جوهر غذائی و صحتی و مرضیست و هر مرضی را دوائی خاص است چنانکه غذاء
بدن آب و نانست غذاء دل و روح ذکر و محبت و معرفت حق است و علامت
مرض هر جوهری ازین جواهر روحانی و جسمانی آنست که غذاء معتاد مخالف
طبع او گردد نشان بیماری تن آنست که بسبب مواد فاسده از غذا متنفر گردد
رغبت طعام در وی نماند همچنین نشان بیماری دل آنست که بواسطه اشتغال
دنیوی و لذات نفسانی و مألوفات جسمانی از لذت حلاوت ذکر و ذوق اسرار
معرفت و محبت حق محروم ماند و باد حق انس نگیرد و اگر طاعت کند و بنام حق
زبان راند از سر رسم و عادت باشد و از انوار روح و صفاء مناجات حضرت
صمدیت که از موائد کرم تحفهاء مخصوصان عنایت ازلی که مقربان و صدیقانند میرسد
هیچ بهره نیابد و چنانچه بیماری تن را اسبابیست و دفع هر سببی را از آن اسباب
دوائی خاص است که آثار طبایع و خواص آنرا جز طبیبان حاذق ندانند همچنین بیماری
دل و روح را اسبابیست و دفع هر سببی را از آن اسباب دوائیست روحانی از انواع
طاعات و اصناف اذکار و عبادات که حقیقت آن جز علماء دین که انبیا و اولیا و مشایخ
طریقت و علماء دین اند کسی نداند و چنانکه داروها اگرچه همه داروست مطلق اما هر بیماری را

داروی خاص مفید بود و داروی بیماری دیگر او را زیان دارد همچنین انواع طاعات
و عبادات اگرچه از روی طاعت همه حق است اما هر شخص را در دفع بیماری دل به طاعتی
خاص احتیاج بود و از انواع طاعات که مناسب حال وی بود فایده نیابد بلکه زیان آن بیشتر
از فایده بود و اسرار این حقائق جز حکما دین از انبیا و اولیا کس نداند چنانکه اگر
شخص را صفرا غالب شود و او خواهد که بدار و هائی که محرق بلغم است معالجه مرض
صفراوی کند بهلاک انجامد و از اینجا بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با وجود کمال
ثواب قرائت قرآن فرمود که ای بسا خوانندهٔ قرآن را که از خواندن قرآن جز بعد و حرمان
و لعنت و خسران حاصل نبود که رب تالی القرآن والقرآن یلعنه و از ابوسعید خدری رض
روایتست که رسول صلعم فرمود که کم من صائم یکون صومه وبالا علیه یوم القیمة و کم من غاز
یکون غزوته سلاسل یوم القیمة و کم من متصدق یکون صدقاته و زکوته زوالا اعماله
یوم القیمة قیل یا رسول الله ما آفة اعمالهم قال اکل الحرام و رؤیة المخلوقین فرمود
که بسا روزه دار که روزهٔ او بر او وبال گردد روز قیامت و ای بسا غازی که غزا او
بند و زنجیر وی گردد روز قیامت و ای بسا صدقه دهنده که صدقه و زکوة وی زوال
عملهای وی گردد روز قیامت گفتند یا رسول الله چه چیز عملهای ایشان تباه گرداند فرمود
که حرام خوردن و ریا یعنی نیکنامی جستن و از خلق چشم ستایش داشتن ای درویش
چون در آثار و اخبار که در آفات اعمال وارد است بسبب رذائل اخلاق بشری و غوائل
اوصاف بهیمی و سبعی و شیطانی نیک تامل کنی ترا معلوم شود که بیشتر عبادتی که عامهٔ خلق

از رسم و عادت پیش گرفته اند اگر الجمله را در میزان عدل نهند آن همه سبب گرفتاری
ایشان خواهد شد الا ما شاء الله تعالی و جهة تحقیق این معنی بود که چون این آیه
نازل شد که و بدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون یعنی ظاهر گشت از حضرت جبار
در مجمع قضاء محشر آنچه در گمان ایشان نبود از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
سؤال کردند از تفسیر این آیه فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات فوجدوها فی کفة
السیئات یعنی عملهائی بود که ایشان تصور میکردند که آن طاعتست چون روز
قیامت نظر کنند آنچه ایشان طاعت می پنداشتند در کفهٔ معصیت بینند اینجا
بدان که طالب حق را از صحبت پیری راه دیده و منازل شریعت و طریقت بریده
و ذوق اسرار حقیقت چشیده ناگزیر است زیرا که آداب خدمت پادشاهان جز
مقربان پادشاه ندانند و بر دقائق اسرار راه قرب حضرت صمدیت فرودنگان
اطلاع نیابند هر که طلب قرب سلاطین کند تا در حمایت یکی از مقربان پادشاه نرود
راه او نرسد همچنین هر که طلب رضا و محبت حضرت صمدیت کند تا دست نیاز در دامن
دولت راهبری از روندگان راه عالم وحدت نزند مقصود نیابد و از اینجه سید
انبیا صلی الله علیه و آله و سلم میفرمود اتخذوا الایادی عند الفقراء فان لهم دولة یعنی
دست همت طلب در دامن دولت درویشان زنید که بدرستی که ایشانرا دولتیست
و لفظ این جمله مبالغه است یعنی دولتی و چه دولتی دولتی که آنرا نهایت نیست و سلطنتی
که کوکبهٔ آنرا غایت پدید نیست و چون عنایت ازلی بار منسوبی ما کرد و از طالبان راه

مسوّروم

سعادت آن فرخنده بختیارا را بصحبت پیری رسانند که ظاهر او بآداب علوم شریعت آراسته
بود و نفس او به لجام ورع و تقوی بسته دیدهٔ عجب و ریا کنده و سنگ قناعت در
دهان حرص افکنده ظاهر او بر جادهٔ شریعت تادیب یافته و باطن در بوتهٔ طریقت
صفا و تهذیب کسب کرده و سر او در عالم حقیقت بنسمات اسرار توحید مروح
گشته تا هر لحظه تخم لطایف غیبی در مزرعهٔ دل طالب می اندازد و هر روز آن تخم
را بآب دقایق آداب تربیت میدهد تا بواسطهٔ حسن رعایت و قبول نصیحت و
تایید عنایت حضرت صمدیت اعمال صالحه و افعال مرضیهٔ طالب مثمر احوال شریف
و منتج مقامات منیف گردد و ریاحین و ازهار واردات غیبی در بستان دل مرید دمیدن
گیرد و باطن طالب صادق بانوار ذوق و صفا و اسرار محبت و وفا مخصوص گردد
و نشان نماند و لیکن وای بر مرید آنست که سابق خذلان حضرت ایزدی و ... بر
او راه زمان راه دین بند کرده اند تا هر روز بتقلیدات رسمی بندی بر بند او می
افزایند و بتسویلات باطله و مزخرفات فاسده راه حق بر او مسدود میکرده اند
و خار بدعت و ضلالت در راه او مینهند و تخم دناءت همت و خساست نگری
در دل او می اندازد و باطن او را بنجاست حرص و حسد ملوث میکرده اند و لیس الخبر
کالمعاینه نظر در حال پیران و مریدان روزگار کن تا ببینی که چگونه شیاطین
بدکان تلبیس و مکر نشسته نام سلاطین فقر بر خود بسته اند و از تشبه جامهٔ اولیا
پوشیده و مردودان برنگ مقبولان بر آمده و غولان راه دین خود را بصورت

ارباب

ارباب یقین ظاهر کرده شعار ایشان زندقه و الحاد و دثار ایشان خلاعت و فساد
وجد و حالات ایشان رقص و بازی و آداب صحبت ایشان بدعت و غمازی زینت
مجلس ایشان مناقشه و جنگ و اسرار خلوت ایشان خباثت و بنگ معاونت
ایشان تحصیل حرام و گدایی مباهات ایشان بر وقاحت و ناحیایی و جمعی از جهال
عام کالانعام بجشوهٔ تلبیسات این قوم ضال مضل فریفته شوند و ترهات
مزورات آن مخذولان را سماع و از دواعی نفس و هوا ساقط شده اباحت و کفر را
طریقت و فقر نام نهادند و از حقایق احکام دین و اسلام بیگانه شدند و بر پی این
گمراهان در تیه ضلالت گمراه گشتند و حضرت صمدیت جل و علا در مجمع قیامت حکام
و قضاة و ائمهٔ اسلام را از تقصیر و تساهل در دفع این فساد خواهد پرسید
زیرا که استحکام قواعد اسلام و ایمان و اقماع بدع و ضلال اهل زیغ و عدوان
بر ذمهٔ سلاطین و حکام ثابت و لازم است و رعایت اجرای حدود شرعی بر ایشان
واجب اما چون درین روزگار زمام امور مملکت و سلطنت کسانرا مسلم گشته است
که از اسرار علوم دین هیچ بهره ندارند و همگی همت ایشان بلهو و لعب مصروف شده و
فسق و فجور را مذهب خود ساخته اند و ظلم و شر را آیین خود گردانیده و با
صحبت فاسقان و فاجران انس گرفته و دنیای محقر را دار قرار و بهشت خود
کرده و پای بند نفس و اسیر هوا گشته و کمر شاگردی شیطان بر میان جان بسته و
فرمان خدا و رسول را پس پشت انداخته ارباب مناصب و قضا و تدریس و فتوی

مناقشات خلافی و مجادلات کلامی را علم نام کرده اند و مزخرفات منطق و هذیانات
فلسفی وسیله شهرة و جاه ساخته و از حقایق علوم دین که آن معرفت دقایق اسرار
کتاب و سنت است اعراض کرده لاجرم اعوان گمراهان بسنده در جهان منتشر شده و
اغوا هند دینان زنادقه در عالم قوة گرفته و انوار احکام و حدود اسلام مصطفوی
منطفی شده و بیامن مناهج شریعت محمدی روی در اندراس نهاده و اهل الله
و ارباب قلوب از ننگ این تردامنان مسلمان نام و وحشت این درویش صورتان
کناره گرفته از نظر خلق متواری گشته و روی غیرت در دیوار عزلت آورده اند و روزگار
در ماتم این مصیبت بسر برده اند   آدم که ازو نور و صفا آید کو
وانکس که ازو رای جفا ناید کو   اسلام شده نفوس این خشتی دیو   مردی که ازو بوی وفا آید کو
ای درویش صفاء احوال مسلمانان از خباثت اوصاف نفسانی و دعوی
مسلمانی با افعال کریهه و اخلاق ردیه محروس است تا آیینه دل از ادناس اوصاف
بشری پاک نگردد انوار ایمان و اسلام با دل الفت نگیرد و هر که افعال و اعمال او مقرون
با اخلاص نیست او را از امراض رذائل نفسانی اخلاص نبود و هر که مطیع فرمان
نفس دشمن باشد هرگز روی فلاح و نجاة نه بیند زیرا که نجاة ثمره و فلاح نتیجه اسلام است
حقیقت اسلام امتثال فرمان بود و مخالفت نفس از جمله فرمان در خبر است که اوحی
الله تعالی الی موسی علیه السلام یا موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق
خلقا ینازعنی غیرها یعنی حق جل و علا وحی فرمود بموسی که ای موسی اگر رضای ما میخواهی

مخالفت نفس کن بدرستی که ما در مخلوقات هیچ چیز نیافریدیم که آن منازع حضرت
باشد غیر او پس فرمان داشتن نفس سر همه کفرها بود و موافقت او بزرگترین معصیتها
و مخالفت او اصل همه طاعتها و در اخبار صحیح آمده است از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة
والسلام که گفت رجعنا من غزوة خیبر قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مرحبا
بقوم قد قضوا الجهاد الاصغر و بقی الجهاد الاکبر قیل یا رسول الله و ما الجهاد
الاکبر قال جهاد النفس المجاهد من جاهد نفسه التی بین جنبیه فرمود که چون از
غزای خیبر باز گشتیم رسول صلعم فرمود که خوش آمدند قومی که غزای خرد کرده اند و غزای
بزرگ مانده است گفتند ای رسول خدا کدام است غزای بزرگ فرمود که غزای نفس
که آن دشمن است که میان دو پهلوی تست و هر لحظه با کمند شهوت و تیغ غضب
حمله بر حصار دین تو می آرد و اساس اسلام ترا زیر و زبر میکرداند و حصن نجاة
ترا ویران میکند و راه آفات و هلاک ابدی بر تو می کشاید اگر دفع سطوة این دشمن
غدار میتوانی کرد و سر مراد این افعی ایمان خوار کوفته میتوانی داشت گوی سعادت
بردی و در صف سابقان میدان دین راه یافتی و هر که از دولت این جهاد محروم
ماند گو ماتم دین خود بدار و دعوی مسلمانی بگذار و خباثت شرک را ایمان مخوان
و تلبیسات نفس و هوا را ایمان مدان و نام پاک حق بر زبان پلید مران که تا قدم
بصیرت و حاکم خبیر والله یعلم المفسد من المصلح   مردی باید تمام این راه را
جان فشانی باید این درگاه را   سالها بردند مردان انتظار   تا یکی را بار شد از صد هزار

کار آسان نیست بادرگاه او خاک می باید شدن در راه او ای درویش
دنیا بازار تجاره طالبان حق است و سرمایهٔ این تجارت عمر است پس قدر منزل
دنیا مخلصان دانند و قیمت جوهر عمر عارفان شناسند که بنور یقین دانسته اند
که هر که اینجا کسب سعادت نکرد آنجا محروم است و هر طالب که اینجا خلعت کمال
نپوشید آنجا معدوم است و هر که اینجا دیدهٔ دل به کحل عرفان روشن نکرد آنجا
کور است و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا خلق گمان برده اند
که سود و راه قیامت خواهد بود و این غلطی است که از قصور نظر افتاده است
بلکه مسافران عالم ابد چون از عرصهٔ مملکت ازل قدم در منزل دنیا نهند صاحبان
قضا و قدر تا بحد بلوغ آن واردان را بحکم عنایت معاف دارند و بوقت صبح
بلوغ که سود و راه رسند و در حالت ورود اجل بمنزل نزول کنند و در مجمع قیامت
سر بضاعت اعمال بگشایند ولی چون راه سعادت مشکل است و عقبات محن
و سختیها آن راه بیشتر که و حفت الجنة بالمکاره از نهجه راغبان این درگاه
نادرند و سالکان این راه کمتر و چون نزهت راه شقاوت نماینده بیشتست
و غوائل شهوة آن فریبنده تر که و حفت النار بالشهوات اکثر خلق راه شقاوت
پیش گرفته اند و خبر ندارند تا چون بوعده گاه قیامت رسند و قبائح اعمال و
فضایح احوال خود مشاهده کنند و بهلاک خویش متیقن گردند خونابها حسرت
از دیدها باریدن گیرند و فریاد بنا فایده بر آرند که ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا

نعمل صالحا انا موقنون خداوندا دیدیم و تمیز کردیم که چه می باید کرد اکنون
ما را بدنیا بازگردان تا بعد از آن عمل صالح کنیم خطاب جباری از حضرت قهاری
در رسد که او لم نعمرکم ما یتذکر فیه من تذکر و جاءکم النذیر فذوقوا فما للظالمین
من نصیر شما را در بازار دنیا سرمایهٔ عمر عزیز ندادیم و انبیا و اولیا را به شما
نفرستادیم تا راه سعادت ابدی را بشما نمایند و از گرفتاری عذاب آخرت بیم
بر شمانند آن همه شنیدید و فراموش کردید و خدمت نفس و هوا را کمر بستید
و مألوفات نفسانی و مزخرفات دنیای فانی را قبلهٔ دل ساختید و فرمان حضرت
خداوندی و نصیحت انبیا پس پشت انداختید و در مزرعهٔ دنیا همه تخم شقاوت
ابدی کاشتید اکنون کاشتید بدروید و ثمرهٔ آن عملها رضیت که چگونه بد
الوان عذاب بچشید و هیچ فریادرس و شفیعی امید مدارید که ذهب محل الاعمال
و بقی اثقال الانکال و طلب الحال بعد الزوال محال ای بدنیا ناسود باآمده
باد در کف خاک بیما آمده گر همه عالم شود نوبت زبیدست می نخواهی رفت جز خاکی بدست
ناگواری و مراد این جهان تا نه پنداری بگذرد در یک زمان چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز
ترک او گیر و بده مثل تو نیز زانکه هر چیزی که او پاینده نیست هر که دل بندد درو دل زنده نیست
ای درویش هر چیز را علامتیست و علامت صدق طلب بعد معرفت خود است
و قیمت هر کس بقدر همت اوست و خلق از نیمی متفاوت اند همت زنان زینت و بوی بود
و همت کودکان خورد و خوی بود و همت اهل دنیا گفت و گوی و همت راغبان آخرت

جهت وجوی و همت طالبان راه رفت و روی و همت سالکان نشست و شوی راغب
آنست که آخرت بترک دنیا جوید و طالب آنست که هر دو را طلاق گوید و سالک آنکه در
راه قرب از زاویهٔ مألوفات بقدم اعراض پوید و عارف آنکه نقش هستی اغیار از لوح
وجود بشوید بدایت همت طالب آنست که هرچه در قید دل گنجد بود التفات ننماید و
نقاب غیرت از طلعت شهود خود در مقابل جمال محبوب نکشاید و فتوح این دولت وقتی
دست دهد که طالب خط ترا بحروف مرادات در کشد بیت تا بادیهٔ درد بپایان نبری
از هیچ طرف راه بدرمان نبری ۞ تا بر سر نام و کام گامی ننهی
بوئی ز نسیم وصل جانان نبری ۞ هر که این سعادت روی نمود ابواب
مواهب غیبی بروی گشوده و از بیم و امید اقبال و ادبار دنیا و آخرت آسوده و اگر کسی
را این سعادت دست ندهد باری از برکهٔ ایمان بحقیقت این معنی باید که خود را محروم
نگرداند و تحقیق داند که حضرت صمدیت العزة در روی زمین بندگانند که قواعد خطهٔ
دین باقدام صدق ایشان معمور است و سرّ آدم و آدمیت بجمال احوال ایشان مسرور
سلاطین حضرهٔ ولایت و سلاطین بارگاه عنایت اند که تمامی همت ایشان جز بر قلهٔ قاف
قرب نشینند و عنقای دولت ایشان جز بر سدرهٔ کبریا قرار نگیرد شاهبازان عالم جبروت اند
که اکسیر همت ایشان مس هیاکل مردودان بادیهٔ جهالت را آب زر صفوت سازد
پاکبازان جناب حضرت اند که انفاس همایون ایشان مخذولان ضلالت و صغار را بساط
قبول و وفا رسانند شوامخ جبال طاقت بار همت این رجال ندارد بلکه سطوت

بوده

بد همت مردان دین تخت عرش را در اهتزاز آرد چنانکه حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله و سلم فرمود که اهتز العرش بموت سعد بن معاذ   جان فروشان بازار علم
خرقه پوشان خانقاه قدم   ما عبدناک اجتهاد همه   ما عرفناک اعتقاد همه
جنگ در حضرت صفائی ده   هر چه خواهی بپشت پائی ده   ای درویش
خواص نوع انسان دو طائفه اند طالبان کمال عقبی و عاشقان جمال مولی دست
قوة طالبان چنان تیغ قهر بر سر کفار زنند و بد همه عاشقان جناب رحمان بر
فرق نفس مکار اگر آن کفار قصد جان کنند این مکار قصد ایمان کند مقتول کفار
سعید شهادة است و مخذول این مکار طرید تیه شقاوة دشمن است که هم زخم
بر رفیق زند کافری که هم مرکب بر شفیق دواند هر که در دوستی او بیشتر کوشد زهر
هلاک او بیشتر نوشد هر که به عشوهٔ او بفریبد آب روی دین خود بریخت پس شرط
راه طالب صادق آنست که فریب نفس غدار نخورده و به تلبیس مغرور نشود
چراغ بصیرت بدست عزیمت گیرد و در خانهٔ وجود خود گذر کند و از سر انصاف
در حال خود نیک تامل کند اگر طاعت حق رفیق خود گردانیده است و ذوق لذت
مناجات در اوقات طاعات بکام جان رسانیده و از حظوظ نفسانی تبرا کرده
و جوارح و اعضا را از ناشایست و نابایست نگاه داشته و از مهالک اخلاق
کبر و عجب و بخل و حرص و حسد خلاص یافته و حال خود هدف آفات و مصیبات
ساخته و از محن لطف اهل زمان نفرت یافته و ذکر دوست را مونس خود گردانیده

این دولت را غنیمت دارد و بشکر این نعمت قیام نماید و در ازدیاد این سعادت
کوشد و اگر نعوذ بالله فرمان نفس اماره را کمر بسته است و غول هوا را معبود خود
ساخته و شاگرد عشوه شیطان گشته و بالذات جسمانی و شهوات نفسانی انس
گرفته و زخارف دنیا مألوف خود گردانیده و بزندگانی فانی مغرور گشته ماتم
این مصیبت بدارد و پنبه غفلت از گوش هوش بردارد و بمعالجه این مرض
هائل مشغول شود و با این همه بسبب کثرت اصرار از درگاه کرم نومید نشود که
دست عنایت شاملست آلایش بسیار آلوده روزگار را بدریای عفو شسته است
و بمدرقه کرم بی نهایت و بس غرقان دریای هلاک را از غرقاب معاصی رهانیده
پس طالب نجات باید که بهر حال که باشد جان میکند و در تیره روزگاری همان در پای
پم وا میبد دست و پای میزند لعل الله یحدث بعد ذلک امرا ایزد تعالی فضای صدور
طالبان مطالب حیات حضرت صمدیت را بانوار روح و صفا منور دارد و ریاض
قلوب سالکان مسالک بارگاه احدیت را بازهار اسرار تجلیات الطاف ربانی
مزین گرداناد بمنه و کرمه

تم الرسالة ۹۸۱ هجریه
[illegible]
[illegible]
م

لا اله الا الله

اله اسم لا لنفی الجنس و مبنی علی الفتح و خبره محذوف تقدیره معبود من ای من اله الا الله او الترکیب بالا و الا
حرف استثناء و الله مرفوع بالبدل من اسم لا او محمول علی محله فان حمله علی اللفظ متعذر لان عمل لا لاجل النفی و قد بطل
بالا و خبر لا محذوف و هو ممکن او موجود و ههنا سؤال و هو ان الخبر المحذوف ان کان ممکنا فلم یدل علی وجود
الله تعالی بل علی امکانه فلم یکن نصا فی الایمان و ان کان الخبر موجودا فلم یدل علی نفی امکان وجود المعبود بت
بالحق غیر الله بل یدل علی نفی وجوده بالفعل فلم یکن ایضا نصا فی الایمان اگر گوئی فائده حذف خبر همین است
که ذهن بهر مذهب ممکن رود پس هم نفی امکان آلهه بحق بغیر خدا لازم آید و هم وجود معبود بحق که خدا است
جواب آنکه در صورت حذف ذهن بهر یک مشتغل میشود و لکن علی سبیل البدل و علی کل تقدیر یلزم محذور
و بنابر استصعاب این سخن جار الله و تابعان او در بحث هذا المقام و اشار الی عدم الاحتیاج الی تقدیر الخبر بل
الا الله مبتدا است و لا اله خبر چه اصلش اینست که الله اله ای مستحق للعبادة لا و الا در آورده بجهت افاده حصر
و بعض گفته اند که نباید سخن قوم کنند و اختیار آن کرده اند که خبر محذوف موجود است و مع ذلک دلالت
بر نفی امکان معبود ان بحق غیر از خدا میکند زیرا که معبود بحق جمیع واجب الوجود شرائط بود و هر چه موجود
نیست واجب الوجود نیست پس نفی وجود معبود بسزا غیر حق مستلزم نفی امکانست چرا که معبود بسزا
بسزا غیر حق تواند نشی بود واجب الوجود بود لیکن چون واجب الوجود بود موجود بود و ما قیل هم هیچ
معبود بسزا غیر حق موجود نیست و این تغییر میکنند که مقصود از کلمه توحید تعالی استحقاق عبادة است
از غیر خدا و استحقاق عبادة اگر چه نفی او مستلزم وجوب وجود نیست لیکن نزد کفار مسلم نیست چه ایشان
عبادة اصنام و احجار میکنند با آنکه هیچ کس را اعتقاد وجوب وجود اینها نیست و عبادت ایشان
بسبب تقرب بواجب الوجود میشناسند پس از اعتراف آن طائفه بنفی وجود اعتراف بنفی امکان لازم
نمی آید چه شاید که کسی اعتراف کند که هیچ مستحق عبودیت غیر خدا موجود نیست لیکن ممکن است که
چیزی غیر خدا موجود شود که مستحق عبودیت باشد پس این کلمه نص در ایمان نباشد با آنکه حضرت رسالت
پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و سایر انبیاء علیهم السلام ازین کلمه در باب توحید اکتفا نموده اند و آن کلمه
علم در توحید شده و مراد ازین نباید سخن قوم بخاطر میرسد که چون خبر محذوف مستحق للعبادة باشد
و اله بمعنی معبود بحق مطلق پس معنیش آن شود که هیچ معبود مستحق عبادت نیست غیر از خدای تعالی
و این کلمه نص باشد در نفی استحقاق عبادة از جمیع ما سوی الله و مآل معنی بر بنیاد تقدیر و بوجهی که صاحب کشاف
اعتبار کرده یکیست چه بر تقدیر خلاصه المعنی حصر استحقاق عبادة است الا الله تعالی
م



بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين
والصلوة والسلام على افضل المرسلين محمد واله الطيبين اما بعد فيقول العبد
الضعيف عماد الدين على الشريف القارى الاسترابادى ان هذه رسالة
فى بيان قراءة نافع بن ابى نعيم المدنى رحمهم الله بروايتى قالون وورش
استخرجها من كتاب الشاطبية مع بعض زوائد مفيدة والتزمت فى كل
قائلة او كلمة يكون لاحد الراويين او لهما موافقة مع حفص ان لا اذكر الا ما
او كان ضروريا لئلا ان يطول والله المستعان وعليه التكلان اعلم ايدك الله
ان نافعا هو عبد الرحمن ابن ابى نعيم الليثى قرا على سبعين من التابعين
منهم ابو جعفر ومحمد بن مسلم بن شهاب الزهرى وعبد الرحمن بن هرمز
الاعرج ومسلم ابن جندب وصالح بن خوات وشيبه بن نصاح وابو روح ويزيد
بن رومان واخذ هولاء القراءة عن ابن عباس وعبد الله بن عباس عن ابى
ابن كعب عن النبى صلى الله عليه واله وكان اذا قرا يشم من فيه رائحة المسك
فقيل له اتطيبت قال لا ولكن رايت فيما يرى النائم النبى صلى الله وهو يقرا فى
فى فمن ذلك الوقت اشم من فى هذه الرائحة وكان اصله من اصبهان وكان
اسود اللون وكان ام الناس فى القراءة بالمدينة انتهت رياسة الاقراء بها

واجمع

واجمع الناس عليه بعد التابعين اقرا بها اكثر من سبعين سنة ومولده
فى حدود سنة سبعين بمكة وتوفى بالمدينة سنة تسع وستين
ومائة على الصحيح وله رواة واختاره منهم اثنين لقالون وورش
فقالون هو ابو موسى عيسى بن مينا المدنى قرا على نافع واختص
به كثيرا وقيل انه كان ابن زوجته وهو الذى لقبه قالون لجودة قراءته
فان قالون بلسان الروم جيد وكان قالون قارى المدينة ونحويها وكان
اصم لا يسمع البوق والطبل فاذا قرئ عليه القرآن كان يسمعه
وله سنة عشرين ومائة وتوفى سنة عشرين ومائتين على الصواب
وورش هو عثمان بن سعيد المصرى وكنيته ابو سعيد وقيل ابو عمرو
وقيل ابو القاسم وورش لقبه رحل من مصر الى المدينة ليقرا على نافع
فقرا عليه ختمات فى سنة خمس وخمسين ومائة ورجع الى مصر
فانتهت اليه رياسة الاقراء بها وكان كاملا فى العربية وكان حسن
الصوت وله سنة عشر ومائة وتوفى بمصر سنة سبع وتسعين
ومائة ورمز نافع على الشاطبية الالف ورمز قالون الباء الموحدة
ورمز ورش الجيم ومجموع ابج والله اعلم باب الاستعاذة المختار عند نافع

وعند سائر القرآ يقول اعوذ بالله من الشيطان الرجيم كما ورد في
سورة النحل عند الكل وروى مسيبي عن نافع الاخفا وهو
خارج عن طرق الشاطبيه وان اردت الزيادة عليه فلك التخيير
بشرط ان يكون منقولة عن ثقة مثل اعوذ بالله السميع العليم
من الشيطان الرجيم او اعوذ بالله العظيم من الخ ويجوز الوقف
عليها ووصلها بما بعدها بسملة ابفتح الباء في بسملة كان او غير
بسملة باب البسملة اعلم ان لورش بين السورتين ثلثه اوجه الوصل
والسكت والبسملة ويأتي في وجه البسملة الوجوه الثلثة التي لاصحاب
البسملة بين السورتين وهو القطع في الموضعين والوصل فيهما والقطع
في الاولى والوصل في الثانيه والسكت هو قطع الصوت دون قطع
النفس واختار بعض المشائخ في طريق الوصل بين السورتين
لورش السكت في الاربع الزهر وفي طريق السكت البسملة ولا نص في
ذلك عنه ولاكنه استحباب من الشيوخ فعلى هذا يكون البسملة في
الاربع الزهر متفرعة على السكت والسكت متفرعا على الوصل
يعني من بسملة في الاربع الزهر فمذهبه في غيرها السكت

وكل من مذهبه السكت فيها فمذهبه في غيرها الوصل لانه يجوز من طريق
الوصل بين السورتين البسملة في الاربع الزهر والاربع الزهر عبارة عن
سورة القيمة والتطفيف والبلد والهمزة ولابد لجميع القرآ من البسملة
في ابتداء السور الابراءة وفي اوائل الاجزاء الكل الخيار وفي اجزاء براءة
خلاف والاصح المنع سورام القران ملك يوم بغير الف بعد الميم
ذكر ميم الجمع كل ميم جمع يكون بعدها متحرك مثل عليهم غير لا تنذرهم
ام فلقالون فيه وجهان ان تضم الميم وتصله بواو مثل عليهمو غيرو
انذرتهموا ام وب الاسكان مثل حفص ووافقه ورش في الصلة خاصة
فيما كان بعد الميم همزة قطع مثل عليهمو ءانذرتهموا ام واذا كان بعد
الميم الجمع ساكن لم يصلها احد مثل بهم الاسباب ويريهم الله ولنافع
ضم الميم اذا كان بعدها ساكن وللكل الاسكان في الوقف والله اعلم
باب هاء الكناية هاء الكناية عبارة عن الضمير المفرد المذكر الغايب المختلف
فيه بين ورش اثنا عشر كلمة يوده اليك ولا يوده اليك كلاهما في سورة
آل عمران ونؤته منها في موضع آل عمران ونوله ما تولى ونصله جهنم في
سورة النساء ويأته مؤمنا في سورة طه ويتقه فاولئك في سورة النور

وارجه واخاه في سورة الاعراف والشعراء فالقه اليهم في سورة النمل وتوته
منها في سورة الشورى فلقالون في الجميع كسر الهاء من غير صلة الا في
سورة طه فان له فيها الوجهين الصلة والقصر ولورش في الجميع
كسر الهاء مع الصلة والله اعلم باب المد والقصر اعلم ان حروف المد ثلثة
الالف وكل واو ساكنة مسبوقة بالضم وكل ياء ساكنة مسبوقة بالكسر
واذا كانا مسبوقتين بالفتح يقال لهما حرفا اللين وسبب المد شيئان
همزة وساكن فكل موضع اجتمع فيه حرف المد وسببه والسبب موخر
لا بد من المد فان كانا في كلمة سمي متصلا مثل جاء وسوء وسيء فلورش
المد الطويل وقدر بخمس الفات ولقالون المد التوسط مثل حفص وقدر بثلث
الفات وان كان حرف المد وسببه في كلمتين سمي منفصلا مثل بما انزل وفي
انفسكم ونساء انفسكم وعليهم ءانذرتهم وبه الا الفاسقين ففي هذا لورش
ايضا المد الطويل ولقالون وجهان قصر وهو الطبيعي وقدر بالف
ومد وهو قدر مد حفص وان كان الهمزة متقدما على حرف المد مثل آمن
واوتي وايمانا فللكل فيه القصر ولورش عنه التوسط والطول ايضا
سواء كانت الهمزة ثابتة كما مثلنا او كانت مغيرة بالنقل مثل الآخرة و

الايمان

الايمان و الاولى او بالتسهيل مثل ءآمنتم او بالبدل مثل هؤلاء
يا نه وهذه القاعدة مستمرة لورش الا في مواضع فان اصحاب المد
التوسط عنه اتفقوا على القصر في تلك المواضع ا ان يكون حرف المد
بعد همزة الوصل حالت الابتداء مثل ايت واوتمن وب ان لا يكون حرف
المد مبدلا عن تنوين في الوقف نحو دعاء ونداء وملجا وهزوا وج
يا اسرائيل حيث وقع ود ان يكون قبل الهمزة حرف ساكن صحيح مثل
قرآن وظمآن ومسئولا ولورش الخلاف في كلمة الآن في موضعي
يونس يعني في الهمزة التي بعد اللام وفي عادا الاولى في النجم واعلم
ان الخلاف بين اصحاب التوسط والقصر ثم اعلم ان ورشا يقرا في
كلمة يؤاخذ ولا تؤاخذنا بواو خالصة بعد حرف المضارعة حيث اتى وان
كانت عبارة الشاطبية شعرة الخلاف لكن ليس له فيها الا القصر فان عامة
اصحاب ورش اتفقوا على القصر وفي الآن في سورة يونس بحسب الاعتداد
بالعارض وعدمه وعلى الاستثناء وعدمه ستة اوجه على طريق الابدال
قد جمعها الشيخ الجزري في بيتين وهما للازرق في الآن ستة اوجه على وجه
ابدال لدى وصله تجري فمد وثلث ثانيا ثم وسطن به وبقصر ثم بالقصر مع قصر

يعنى يقراء متآمع ثلثة اوجه لان توسطامع توسط و القصر فى الآن
وقصرآمع قصر لآن متى على وجه ابدال لانه على وجه ابدال لانه
على وجه التسهيل له ثلثة اوجه بلا خلاف الطول والتوسط والقصر
فى لان والله اعلم وان كان السبب ساكنا فلابد من ان يكون لازما اوعارضا
واللازم ما كان ساكنا فى الوقف والوصل ولا يتصور الا فى المتصل
مثل ولا الضالين ودآبة والم واتحاجونى والعارض ما كان ساكنا
فى الوقف خاصة نحو العباد ونستعين ويوقنون وتخوذ لك فذهب
جماعة الى التفاوت فى اللازم بالطول والتوسط لكن الصحيح المعمول
الاشباع للكل وجها واحدا وفى العارض الطول والتوسط والقصر
وان كان قبل الهمزة حرف لين فى كلمة واحدة مثل شئ وكهيئة وسوء و
سوءة اخيه فلورش فيه الطول والتوسط فى الحالين وافقه قالون
حالة الوقف وله القصر ايضا فيكون لقالون ثلثة اوجه كساير القراء واتفق
اصحاب ورش على استثناء كلمتين وهما موئلا فى الكهف والموءدة فى كورت
ففيهما القصر فقط واختلفوا فى واو سوآت من سوآتهما وسوآتكم فاستثناها بعض واخرى فيها الخلاف بعض آخر مثل الشاطبى واعلم ان الخلاف

فى التوسط والقصر لان اصحاب المد اتفقوا على استثناء فيكون اربعة
اوجه من جهة المد بعد الهمزة وقد جمعها الشيخ الجزرى فقال
وسوآت قصر الواو والهمز ثلثا وسطهما فالكل اربعة فادرى
يعنى فى سوآت قصر الواو مع الوجوه الثلثة فى الهمزة وتوسيط
الواو مع توسيط الهمزة فصار اربعة واختلف القراء العشرة فى كل
موضع وقع بعد حرف اللين ساكن سواء كان لازما اوعارضا واللازم
لفظة عين فاتحة مريم والشورى ووجوه الاختلاف المد والتوسط والقصر
ورجح الشاطبى المد وان كان الساكن عارضا مثل الليل والموت ففيه للكل
الوجوه الثلثة الطول والتوسط والقصر والقصر اولى ثم التوسط ثم الطول
والله اعلم تنبيهات كل موضع تغير سبب المد فيه ففيه وجهان المد نظرا
للعارض واعتبار الاصل والقصر اعتبارا بالعارض والتغير اعم من ان
يكون بالتسهيل مثل هوآلاء ان كنتم فى رواية قالون والبزى او بالحذف
مثل جاء امرنا فى رواية قالون والبزى وقراءة ابى عمرو او بالنقل
مثل الم احسب فى رواية ورش و فى هذا القسم الم الله فى اول آل عمران
فى قراءة الجميع فالاولى المد ان بقى المسبب اثر بعد التغير مثل هوآلاء

ان فى رواية قالون والبزى والغفران لم يبق اثر مثل جاء امرنا فى قرائة
ابى عمرو رواية قالون والبزى وكل موضع اجتمع فيه سببان قوى و
ضعيف اعمل القوى واهمل الضعيف مثل آمين البيت وجاء واباهم
ومن آى ايديهم فلا يكون لورش فى مثل ذلك التوسط والقصر ولا يجوز
القصر فى مثل يشاء والسماء فى الوقف عند من قراء بالهمز وفى مثل
مستهزئون لا يجوز فيه لورش الثلثه اوجه الاعلى مذهب من قصر
فى الوصل مثل ظاهر ابن اعلبون والله اعلم باب الهمزتين

من كلمة اعلم ايدك الله ان كل كلمة اجتمع فيها همزتان فلا تخلو من ان يكون
الثانية ساكنة او متحركة فان كانت ساكنة اجمع القراء على ابدالها بحرف
حركة ما قبلها فيكون الفا بعد الفتح نحو آدم وآتى وآمنتى وواوا بعد الضم
مثل اوتى واوذينا واوتمن ويا بعد الكسر نحو ايمان وايلاف وايت و
ان كانت الثانية متحركة فالاولى لا تكون الا مفتوحة والثانية اما
مفتوحة او مكسورة او مضمومة القسم الاول وهو المفتوحتان
مثل ءانذرتهم وءانتم وءالد وكلمة فى قرائة نافع خمس وعشرون موضعا
ءانذرتهم فى البقرة ءانتم اعلم الع فيها ءاسلمتم فى آل عمران ءاقررتم فيها

الع ءانت قلت فى المائدة ءانتم فى الاعراف ءالدوانا فى هود ءارباب
فى يوسف ءاسجد فى سبحان ءامنتم فى طه ءانت فعلت فى الانبياء
ءانتم اضللتم فى الفرقان ءامنتم فى الشعراء ءانشكر ام فى النمل ءانذرتهم
ام فى يس ءاتخذ من فى يس ءاعجمى فى فصلت ءالهتنا خير فى الزخرف
ءانتم تخلقونه فى الواقعة ءانتم تزرعونه الع فيها ءانتم انزلتموه ءانتم
انشاتم فيها الع ءاشفقتم فى قد سمع ءامنتم من فى تبارك ءانتم اشد فى النازعات
سهل نافع فى الجميع الهمزة الثانيه وابدل ورش الناعنه الع فصار
لورش وجهان التسهيل والابدال وفى وجه الابدال ان كان بعد الهمزة المبدلة
ساكن مدها مدا مشبعا من جهة التقاء الساكنين وان كان متحركا مد قدر
الالف وهو فى موضع فقط ءالد وءانتم والاولى فى ءامنتم الموضعين والهتنا
ان لا يبدل بل يسهل فقط ويفصل قالون فى الجميع بالف بين الهمزتين الالف
ءامنتم الموضعين والهتنا القسم الثانى وهو ان يكون الثانية مكسورة
كلمة فى قرائة نافع اثنان وثلثون موضعا ائنكم لتشهدون فى الانعام ائمة الكفر
فى التوبة ائنك لانت فى يوسف ائذا كنا ترابا فى الرعد ائذا كنا عظاما و
رفاتا فى موضع سبحان ائذا مامت فى مريم ائمة يهدون فى الانبياء ائذا متنا

وكنا فى قد افلح اءذا متنا فى الشعراء ائنكم لتأتون فى النمل أءلٰه مع الله
بل هم فى النمل أءلٰه مع الله بل اكثرهم أءلٰه مع الله قليلا ما أءلٰه مع الله
تعالى واءلٰه مع الله قل وائنا لمخرجون الخمسة التى فى النمل ائمة و
يجعلهم فى القصص ائمة يدعون فيها ايضا ائنكم لتأتون الرجال فى العنكبوت
اءذا ضللنا فى التنزيل وائمة يهدون ايضا فيها ءان ذكرتم فى يس
اءذا متنا فى والصافات ائنا لتاركوا فى والصافات ايضا ائنكم لتكونون
فى فصلت ائذا متنا فى ق ائذا متنا وكنا فى الواقعة ائنا لمردودون
فى والنازعات سهل نافع فى الهمزة الثانية فى الجميع وفصل قالون بين
الهمزتين بالف الا فى الائمة الخمسة **القسم الثالث** وهو ان يكون
الهمزة الثانية مضمومة وهو اربعة مواضع فى قراءة النافع اؤنبئكم بخير
فى آل عمران أءنزل فى صاد اءشهدوا خلقهم فى الزخرف القى فى القمر فسهل
النافع الهمزة الثانية فى الجميع وفصل قالون بين الهمزتين بالف ولها
الخلف فى الفصل فى اشهدوا والله اعلم واذا دخل همزة الاستفهام على
همزة الوصل اتفق كل القراء على تخفيف همزة الوصل وهو فى قراءة نافع
فى ثلاث كلمات فى ستة مواضع ءالذكرين فى موضعى الانعام الآن فى موضع

يونس ءالله اذن لكم فى يونس ءالله خير فى النمل فذهب الجمهور الى ان
التخفيف بالابدال اى ابدال الهمزة الثانية الفا خالصة ومد للالتقاء
الساكنين وهذا الوجه هو الاولى وذهب جماعة الى التخفيف بالتسهيل
مع القصر فعلى هذا لم يفصل قالون بالف والله اعلم **باب الهمزتين
من كلمتين** الهمزتان اذا اجتمعا فى كلمة فلا يخلو من ان يكون مفتوحتين
فى الحركة او مختلفتين فان كانا متفقين لا يخلو اما ان يكونا مفتوحتين
او مكسورتين او مضمومتين وجميع المفتوحتين فى القرآن تسعة وعشرون
السفهاء اموالكم فى سورة النساء جاء احدهم الموت قال ان فى اصح فى
سورة النساء او جاء احدكم الاول فى سورة النساء او جاء احد منكم فى المائدة
جاء احدكم الموت توفته فى الانعام تلقاء اصحاب النار فى الاعراف
فاذا جاء اجلهم لا الاول فى الاعراف اذا جاء اجلهم فلا فى يونس جاء امرنا
وفار التنور جاء امرنا نجينا هودا جاء امرنا نجينا صالحا انه قد جاء امر
ربك جاء امرنا جعلنا جاء امرنا نجينا شعيبا لما جاء امر ربك السبعة
فى سورة هود جاء آل لوط فى الحجر جاء اهل المدينة الى فى الحجر فاذا
جاء اجلهم لا فى النحل السماء ان تقع فى الحج جاء امرنا وفار فى المؤمنون

اذاجاء احدهم الموت قال رب ايضا في المؤمنون من شاء ان تخذ في
الفرقان ان شاء او يتوب في الاحزاب فاذا جاء اجلهم فان في فاطر
فقد جاء اشراطها في القتال جاء آل فرعون في القمر جاء امر الله
وغركم في الحديد اذا جاء اجلها في المنافقون شاء انشره في العبس
فلقالون سقاط الهمزة الاولى في الجميع مع المد والقصر ولورش
في الهمزة الثانية في الجميع وجهان التسهيل كالالف والابدال بالالف
وفي وجه الابدال ان كان بعد المبدل ساكن مثل جاء امرنا مد مدًا
مشبعًا من وجه التقاء الساكنين وان لم يكن ساكن قصر وجميع
المكسورتين في القران عند قالون خمس عشر موضعًا وعند ورش سبعة
عشر موضعًا باسماء هؤلاء ان كنتم في سورة البقرة من النساء الا في
سورة النساء والمحصنات من النساء الا ايضًا في النساء من وراء اسحق
يعقوب في سورة هود للامارة بالسوء الا في سورة يوسف ما انزل هؤلاء
الا في الاسراء على البغاء ان في النور من السماء ان كنت في الشعراء من
السماء الى الارض في السجدة من النساء ان اتقيتن في الاحزاب والابناء
اخواتهن ايضًا في الاحزاب من السماء ان في ذلك في سبا اهؤلاء اياكم

كانوا

كانوا ايضًا في السبا هؤلاء الاصيحة في يس في السماء آله في الزخرف
والموضعان اللذان في رواية ورش نفسها للنبي ان في الاحزاب
وبيوت النبي الا ايضًا فيها فلقالون بتسهيل الهمزة الاولى كالياء
في الجميع مع المد والقصر وله بالسوء الا وجهان الاولى التسهيل
كاليائين والثاني ابدال الهمزة الاولى واوًا وادغامها الواو في الواو
وله في نفسها للنبي ان وبيوت النبي الا ابدال الادغام فقط بحالة
الوصل ولورش في الهمزة الثانية في الامثلة المذكورة وجهان الاول
التسهيل كالياء والثاني الابدال بياء خالصة ساكنة وله في هؤلاء ان
كنتم في البقرة وعلى البغاء ان اردن في النور وجه ثالث وهو ابدال الثانية
ياء مكسورة وكل موضع وقع بعد المبدل حرف ساكن مد لاجل الساكنين
والمضمومتين في موضع واحد وهو اولياء اولئك في سورة الاحقاف فلقالون
فيه تسهيل الاولى كالواو مع المد والقصر ولورش تسهيل الثانية كالواو
وابدالها واوًا خالصةً ساكنة والقصر في وجه الابدال لان بعد الهمزة المبدل
متحرك والله اعلم **وان كانتا مختلفتين** في الحركة ووقع في القران
من هذا الضرب خمسة اقسام **القسم الاول** ان يكون الهمزة الاولى

مفتوحة والثانية مكسورة وجميع ما وقع منه في القران في قراءة
نافع تسعة عشر موضعًا شهداء اذ حضر في البقرة البغضاء الى يوم
موضعان في المائدة عن اشياء ان ايضًا في المائدة شهداء اذ وصكم
في الانعام اولياء ان استحبوا في التوبة ان شاء ان الله ايضًا في التوبة
شركاء ان يتبعون في يونس والفحشاء ان في يونس وجاء اخوة يوسف
ايضًا في يوسف اولياء انا اعتدنا في الكهف زكريا اذ نادى في مريم
زكريا اذ نادى في الانبياء الدعاء اذا ما ايضًا في الانبياء بناء ابرهيم في
الشعراء الدعاء اذا ولوا في النمل الدعاء اذا ولوا في الروم نسوق
الماء الى في الم سجدة تفئ الى امر الله في الحجرات سهل نافع في الجميع الهمزة
الثانية كالياء القسم الثاني ان يكون الهمزة الاولى مفتوحة والثانية
مضمومة وذلك في موضع واحد في القران وهو جاء امة في المؤمنين
سهل نافع الهمزة كالواو وفيه القسم الثالث ان يكون الهمزة الاولى
مضمومة والثانية مفتوحة وجميع ما وقع منه في القران في قراءة نافع
ثلثة عشر موضعًا السفهاء الا في البقرة لو نشاء اصبنا في الاعراف
من نشاء انت ايضًا في الاعراف سوء اعمالهم في التوبة يا سماء اقلعي

في هود يا ايها الملؤا افتوني في رؤياي في يوسف ما نشاء الم تر في ابرهيم
الملؤا افتوني في امري في النمل الملؤا ايكم ايضًا في النمل النبي اولى في الاحزاب
اراد النبي ان يستنكحها ايضًا في الاحزاب جزاء اعداء الله في فصلت البغضاء
ابدًا في الممتحنة ابدل نافع في الجميع الهمزة الثانية واوًا محضة مفتوحة
القسم الرابع ان يكون همزة الاولى مكسورة والثانية مفتوحة وجميع ما
وقع منه في القران في قراءة نافع ستة عشر موضعًا من خطبة النساء
او في البقرة من الشهداء ان تضل فيها ايضًا هؤلاء ان في النساء
بالفحشاء اتقولون في الاعراف هؤلاء اضلونا ومن الماء او مما في
الاعراف ايضًا من السماء او في الانفال قبل وعاء اخيه في يوسف من
وعاء اخيه ايضًا فيها هؤلاء الهة الثانية في الانبياء هؤلاء ام هم في
الفرقان مطر السوء افلم فيها ايضًا من السماء آية في الشعراء والابناء
اخواتهن في الاحزاب من في السماء ان تخسف في تبارك من في السماء
ان يرسل ايضًا فيها ابدل نافع في الجميع الثانية ياء خالصة مفتوحة
القسم الخامس ان يكون الهمزة الاولى مضمومة والثانية مكسورة
وجميع ما وقع منه في القران في قراءة نافع ثمانية وعشرون موضعًا منها

يشاء الى صراط مستقيم وكذلك فى البقرة من يشاء الى صراط مستقيم
ام حسبتم ولاياب الشهداء اذا كلاهما ايضًا فى البقرة ينصر من يشاء ان
فى آل عمران يخلق مايشاء اذا ايضًا فى آل عمران درجات من نشاء ان ربك
فى الانعام وماسنى السوء ان انا فى الاعراف دار السلام ويهدى
من يشاء الى فى يونس مانشاء انك لانت هود لطيف لما يشاء انه
فى يوسف يازكريا انا فى مريم مانشاء الى اجل فى الحج شهداء الا انفسهم
فى النور يخلق الله مايشاء ان فيها ايضًا يهدى من يشاء الى صراط
فى النور الملؤا انى القى فى النمل النبى انا ارسلناك فى الاحزاب النبى
انا احللنا ايضًا فى الاحزاب فى الخلق مايشاء ان الله فى فاطر انتم
الفقراء الى الله ايضًا فى فاطر من عباده العلماء ان الله والمكر السيء الا
باهله كلاهما ايضًا فى فاطر يهب لمن يشاء اناثًا وباذنه مايشاء انه
كلاهما فى الشورى النبى اذا جاءك فى الامتحان النبى اذا طلقتم فى
الطلاق النبى الى بعض فى التحريم فلنا نع فى الخفيف الثانية
من هذا القسم وجهان التسهيل كالياء والابدال بواو محضة مكسورة
وعكس هذا القسم لفظا معدوم فى القران تنبيه اعلم

ان التسهيل والابدال فى جميع المتفقين والمختلفين فى حالة الوصل
واما فى حالة الوقف والابتداء التحقيق فى الجميع للجميع **باب
الهمزة المفردة** الهمزة المفردة على ضربين ساكن ومتحرك فالساكن
اذا كان فاء من الفعل ابدلها ورش حرف مد يجانس حركة ما قبله
فان كان مفتوحًا ابدل الفا وان كان مكسورًا ابدل ياء وان مضموما
ابدل واوًا وضابطه ما كان من الهمزة الساكنة موضع الفاء ان
يكون متصلًا بياء اوبتاء اوبنون اوبميم اوبفاء اوبواو اوبهمزة وصل
نحو يامرهم وتامرهم وناخذ ومامنه وفاتوا بى واوتمنى ومثال المتصل
بهمزة الوصل لقاءنا ائتوا والهدى ائتنا ويقول ائذن لى وياصالح
ائتنا والذى اوتمن والسموات ائتونى وخصوصية ابدال هذا
النوع لورش لا الحصيل الا فى محل الفصل بكلمة سابقة كما مثلنا
والحاصل انه ان كان ما قبل الهمزة مفتوحا او مضموما يمكن التمثيل
فى كلمة وفى كلمتين وان كان مكسورة يمكن فى كلمتين كما يستفاد
فى سياق الامثلة واستثنى ورش من ذلك كلمات ماوى
وماويكم وماويهم وما جاء من باب ايواء مثل فاووا وتووى

وتووبه فحقق هذه الكلمات وابدل نافع همزة لفظ يأجوج

ومأجوج فى الكهف والانبياء من الهمزة الساكنة التى هى

مكان العين ابدل ورش كلمة بئر فى الحج والذئب فى المواضع

الثلثة فى يوسف ويئس حيث جاء فى القران وابدل قالون

كلمة اثاثا ورئيا فى مريم وادغم بعد ابدال والمتحركة لا يخلو من ان يكون

ماقبلها متحركا اوساكنا فان كان متحركا وكانت الحركة ضمة وكانت

الهمزة فاء وكانت مفتوحة ابدل ذلك ورش بواو محضة مفتوحة

مثل يؤلف ويؤيد ومؤجلا ومؤذن وان كانت الحركة كسرة

والغرض ان لا يكون الهمزة فاء فالهمزة اما مكسورة او مضمومة

او مفتوحة فان كانت مكسورة اسقط نافع الهمزة فى كلمتين

الصابئين فى البقرة والحج وان كانت مضمومة اسقط نافع

الهمزة وضم ماقبلها فى كلمة الصابئون فى المائدة ويضاهئون

فى التوبة وان كانت مفتوحة ابدلها ورش بياء محضة

مفتوحة فى كلمة لئلا فى البقرة والنساء والحديد وان كانت

حركة ماقبل الهمزة فتحة فينحصر البحث لنافع فى ان الهمزة

يكون

يكون مفتوحة ايضا وهى كلمات ارايت وارايتم وارايتكم و

افرايت وارايتم حيث وقعت قلد فى المجموع تسهيل الهمزة

التى هى عين الفعل بين بين ولورش الابدال ايضا بالف

فيكون له الوجهان التسهيل والابدال وفى وجه الابدال

المد لاجل سكون مابعد الهمزة المبدل تنبيه ان

وقف على كلمة ارايت وافرايت وانت لورش فى وجه

الابدال وقف بالتسهيل لا بالابدال والا لزم ثلثة سواكن

وهو معدوم فى كلام العرب فاعرف فانه من الدقائق النفيسة

والله اعلم وان كان ماقبل الهمزة ساكنا فلا يخلو من ان يكون ذلك

الساكن الفا او ياء او غير ذلك فان كان الفا فينحصر البحث لنافع

فى كلمتى هاانتم واللائى فاما هاانتم فقد وقع فى القران فى اربعة

مواضع موضعين فى آل عمران وموضع النساء وموضع فى القتال فلقالون

فيه تسهيل الهمزة بين بين وله المد والقصر كما بيناه فى ذيل باب المد

والقصر ولورش اسقاط الالف بعد الهاء فيصير هانتم على وزن

فعلتم وهى همزة انتم له وجهان الاولى التسهيل مثل قالون والثانى

الابدال بالفاء في وجه الابدال المد للساكنين واما اللائي ففي موضعي
الاحزاب والمجادلة وموضع الطلاق فلنافع حذف الياء بعد الهمزة
ولقالون تحقيق الهمزة فقط فيكون اللاء مثل الماء والسماء ولورش
بتسهيل الهمزة كالياء وان وصل فله المد والقصر كما مر او ان وقف
بالسكون ابدال الهمزة بالياء الساكنة وان كان الساكن ياء فيتحصر
البحث لورش في كلمة انما النسيء في التوبة فانه يبدل الهمزة بالياء
ويدغم الياء التي قبلها فيها فتقول النسي ولنافع في وش البريه وخير
البريه في سورة لم يكن ابدال الياء بالهمزة فيكون البريه وكذلك
في باب النبيء والنبوة مطلقا وستذكر ذلك في الورش على سبيل
التعداد ان شاء الله تعالى باب نقل حركة همزة القطع الى

الساكن قبلها

هذا الباب نوع من تخفيف الهمزة المفرد ويختص
به ورش وذلك فيما اذا كان الساكن آخر كلمة ولا يكون حرف مد
وكانت الهمزة اول كلمة اخرى سواء كان الساكن تنوينا او لام
تعريف او حرف لين او غير ذلك فينقل حركة الهمزة الى الساكن
ويحذفها نحو متاع الى حين حين الا تعبدوا انفسنا الا وسعها

والآخر

و الآخر والانسان والاولى وخلوا الى وابني آدم ومن آمن ومن
الله والم احسب والخلاف في كتابيه اني ظننت والجمهور على
الاسكان فلا يخرج هاء السكت عن وضعها وغير الجمهور على
النقل ليطرد الباب تنبيه ان حقق كلمة كتابيه اني
لورش يلزم السكت على كلمة ماليه هلك بالهاء حال الوصل
من غير قطع نفس فيمتنع الادغام لهذا وان نقل كتابيه اني
يلزم الوصل والادغام في ماليه هلك لان الهاء عند النقل
كالحرف اللازم الاصلي والله اعلم ووافق قالون ورشا في النقل
في كلمة الآن في موضعي يونس وفي كلمة عادا الاولى في النجم
واذا نقل فيها ادغم التنوين في اللام حالة الوصل فيكون عادا
لولى لكن قالون يهمز الواو فيكون الهمزة مكان الواو وعنده
وهذا في حالة النقل سواء وقف عادا وابتداء بالاولى او وصل
عادا بالاولى وفي حال الابتداء يجوز لورش ولقالون الابتداء
بهمزة الوصل وبعدها لام مضمومة فيقول ورش الولى وقالون الؤلى
ويجعل الواو همزة يجوز لهما الابتداء بلام مضمومة من غير همزة

اعتداداً بالعارض فيقول ورش لولي وقالون لؤلي بالهمزة مكان الواو
وهذان الوجهان اعنى الابتداء بهمزة الوصل والاعتبار بالعارض
وتركها جائزان لورش فى كل موضع نقل حركة الهمزة الى لام
التعريف مثل الارض والاولى والايمان ولقالون فى الابتداء الاولى
وجه ثالث وهو الابتداء بالاصل فيقول الاولى مثل حفص وهذا هو الاولى
وفى هذا الوجه لا يهمز الواو فالحاصل ان لقالون حالة الوصل وجه
واحد وهو النقل والادغام مع همز الواو فيقول عاداً الؤلى وفى
حالة الوقف والابتداء ثلثة اوجه الابتداء بالاصل مثل حفص
والابتداء بهمزة الوصل وترك همزة الوصل واعتداء بالعارض
وفى الوجهين الاخيرين يبدل الواو همزة فيقول الؤلى لؤلى
ولورش حالة الوصل عاداً الولى فقط بالطول والتوسط
والقصر فى الهمزة المغير بالنقل ووجه القصر يتكرر فى جميع
الوجوه بواسطة الخلاف المعلوم فى باب المد والقصر و
فائدة الخلاف انه ان قرئ لورش بطريق التوسط فى هذه
الكلمة فيجوز التوسط والقصر اعنى كلمة آمن مثلا ان قرئ

بكلمة تعدل

بطريق

بطريق التوسط لا يجوز الا التوسط وفى حالة الوقف والابتداء لورش
ان ابتدى بهمزة وصل يجى الوجوه المذكورة وان اعتبر العارض و
اسقط همزة الوصل فالصحيح انه لا يكون فيه الا القصر فقط وقد يكون
النقل فى كلمة واحدة وورد للقراء لكن الذى انفرد به نافع هو لفظه
ردءاً يصدقنى فى القصص **باب الادغام الصغير** ادغم
ورش من هذا الباب دال قد فى الضاد والظاء حيث وقع مثل قد
ضلوا وفقد ظلم وتاء التانيث فى الظاء نحو كانت ظالمة ونون يس
فى واو والقران وله فى ادغام نون ن فى واو والقلم وجهان وادغم
ذال انه تخذتم واخذتم ولا تخذت واخذت فى التاء حيث وقع و وافقه
قالون فى ادغام الذال فى التاء فى الامثلة المذكورة واظهر ورش ما
يعذب عند اليم من يشاء فى البقرة وادغم قالون وكذلك الخلاف فى
يلهث ذالك واركب معنا الان قالون فيهما الوجهين والله اعلم
باب الفتح والامالة الممال الف يكون منقلبا عن ياء ويكون طرفا لفظا
او تقديرا سواء كان فى الاسم او الفعل ولم يكن قبله راء لورش فيه الوجهان
الامالة القليلة والفتح الا ورش السور الاحدى عشر وهى طه والنجم

وسأل سائل والنجم والنازعات وعبس وسبح والشمس والليل
والضحى واقرا كاشبيه على الاسم نحو الهدى والهوى والعمى واو
ومثوى ومثال الفعل نحو اتى ورمى وسقى وذوات الياء من الاسم
تعلم بالتثنيه لان الالف في حالة التثنيه ينقلب ياء كما تقول الهيان و
الهويان والعيان وان كان واويا ينقلب واوا كما تقول في صيغى
صفوان وفي شفى شفوان وفي سنا سنوان وتعلم ذوات الياء من
الفعل برده الى نفسك او مخاطبك كما يقول اتيت ورميت و
سعيت وفي الواوي يقول في دعى دعوت وفي نجا نجوت وفي عفى عفوت
واذا ان يد الفعل الواوي كان حكمه حكم ذوات الياء في الامالة لاجل الزيادة
نحو يرضى ويتلى ويدعى وتزكى وزكيها وابتلى واستعلى وكذلك اذا كان
اسما نحو ارنى وازكى وادنى واعلى فلورش في ذلك ايضا وجهان
مالم يكن قبل الياء راء وكذلك كل الف تانيث يكون على وزن فعلى
مثلثه الفاء مثل طوبى والانثى واحدى وسيما وقتلى ومرضى ويلحق
بذلك موسى وعيسى ويحيى وكذلك الالف التي يكون على وزن
فعالى بفتح الفاء وضمها مثل نصارى والحوايا واسارى وكسالى

وكذلك

وكذلك كل الف التي يكون مرسوما ياء مثل متى وعسى ويلى واصفى
والى الاستفهامية مثل لانتشيم واني يوفكون الا خمس كلمات وهي
ماذكى في النور وحتى وعلى والى ولدى حيث وقعن فانه لا خلاف
في فتحهن واذا كان قبل الياء في القواعد المذكورة راء مثل العزى
والتورية وبشرى ذكرى اما لها ورش بين بين خاصة الا في
كلمه اريكهم كثيرا في الانفال فان له فيها وان كانت ذات راء و
الوجهين الفتح والامالة بين بين موافق قالون ورشا في امالة
كلمة التورية حيث وقعت على وجه والوجه الثاني لقالون
الفتح كان في سائر الباب ولورش في الراء والهمزة في كلمات راى
حيث وقعت الامالة القليلة فقط سواء اتصلت بضمير مثل راها
او لم يتصل مثل راى كوكبا وان كانت قبل الساكن مثل راى القمر اى
الشمس ووقع في القرآن في ستة مواضع ان وصل كان كحفص وان
وقف كان له بين بين كما قلنا والله اعلم وما كان لورش اى السور
الاحد عشر اذا لم يكن في اواخرها هاء فله التقليل فقط وما كان في
آخره هاء ضحيها وعشيها وتليها وطحيها وزكيها فان وجد

قبل الهاء راء مثل ذكريها فله فيها ايضا التقليل خاصة وان لم
يكن راء فله فيها الوجهان الفتح والامالة بين بين والحاصل ان كل كلمة
اما لها الكسائي من ذوات الياء والواو يكون لورش فيها مدخل
اما بتقليل مجردًا او باضافة الفتح اليه الا الكلمات اربع فان لورش
فيهن الفتح فقط وهي اوكلاهما وكمشكوة في سورة سبحان والنور
ومرضات والربا حيث وقعا   كل الف وقع قبل الراء
المتطرفة المكسورة مثل النار والابصار والاشرار سواء كان الف
زائدا او اصليا كان لورش فيه الامالة بين بين فقط الا في كلمة
الجار في موضعي النساء فان فيها الفتح ايضا وكذلك له الوجهان
في كلمة جبارين في سورة المائدة والشعراء وخرج من هذه
القاعدة كلمة انصاري في سورة آل عمران والصف كلمة فلا تمار
في سورة الكهف وان كان مثل ابصارهم واشعارهم وحمارك
داخلا فيها وخرج ايضا كلمة الجوار في سورة الرحمن وكررت في الجوار
التي في سورة شورى بطريق اولى ولما لم يمكن ذلك قالون كلمة
هار والتورية امالة محضة وفتح البواقي وقلل ورش الف كافرين

والكافرين

والكافرين حيث وقع معرفة او نكرة ما دام بالياء لا الواو
            وقلل ورش الراءات اللاتي في فواتح السور مثل الر
والمر وكذلك الهاء والياء في فاتحة مريم والحاء في الحواميم السبع
واما لورش امال تامة هاء لفظة طه واتبعه قالون في تقليل
فاتحة مريم فقط فعلم ان الاضجاع لورش في هاء طه فقط ولقالون
في كلمة هاء فقط يعني ليس لهما الاضجاع في القرآن الا في هاتين
الكلمتين فقط   ان عدمت الامالة في بعض الكلمات
حالة الوصل لعدم الموجب اما حالة الوقف وهذا في مكان
يكون بعد الالف الممال ساكن فانه يسقط الالف في الوصل
وذلك الساكن اما منفصل نحو موسى الهدى وعيسى ابن مريم
والقرى التي وذكرى الدار واما متصل نحو موسىً ومولىً فان
كان منفصلا فورش على اصله في الوقف فان كان ذا الراء قلل
فقط وان لم يكن كان له الوجهان وان كان متصلا ولا يكون الا منونا
مثل مسمى ومولىً ففي الوقف ثلثة اوجه الاول التقليل مطلقا
الثاني الفتح مطلقا والثالث التقليل في المرفوع والمجرور

والفتح في المنصوب واصح الوجوه التقليل في الاحوال الثلثة
ويعلم المرفوع والمنصوب والمجرور ان ينظر الى ما قبله فان كان
مرفوعًا كان ذلك الاسم ايضا مرفوعا وان كان منصوبًا
كان منصوبا وان كان مجرورا كان مجرورا مثل واجل مسمى عنده
ولتبلغوا اجلاً مسمىً والى اجلٍ مسمىً واعلم ان الوجوه الثلثة
التي ذكرناها متفرعة على طريق التقليل والله اعلم وان زالت
كسرة الراء المتطرفة لاجل سكون الوقف لم يمتنع الامالة لان
السكون عارض والله التوفيق الراء الواقع
في كلام الله اما ساكن او متحرك والمتحرك اما مضموم او مفتوح
او مكسور ولما كان في الساكن والمكسور تابعًا لحفص لم
يحتج الى البيان فبقي مضمومة ومفتوحة اما المضمومة فان
كان قبله مكسور بكسرة حوشي رققه ورش بشرط ان يكون
الكسرة متصلة بالراء يعني ان يكونا في كلمة واحدة ولم يكن الانفصال
بحسب الاستقلال مثل ناشرو صر وان كانت الكسرة في
كلمة اخرى فلا بد من تفخيمه مثل برؤسكم لان حرف الجر كلمة برأسها

فهو في

فهو في حكم الانفصال وان فصل بين الراء والكسرة ساكن
لم يمتنع الترقيق مثل ذكر وسحر وكبر وكذلك رقق اذا كان قبل
الراء ياء ساكنة سواء كانت الراء مفتوحة او مضمومة مثل
خبير وخير وغيرهما الا كلمة حيران فانه قرأها بالوجهين وان كان الراء
مفتوحا وما قبله مكسور بكسرة مؤثرة رققه ايضا مثل كبائر وليغفر وخبير
وخاضر او شاكرا وطائرا او فيء مثل برسوله وليرب التفخيم كما ذكر
آنفا وكذلك فخم في كلمتي صراط وفراق حيث وقعا وشابههما لان
الراء قبل حرف الاستعلاء والالف ليس بحاجز وفي حال بين الكسرة والراء
ساكن لم يمنع الترقيق مثل اجرامي واخراجا ووزرك وحذركم
الا ان يكون صادًا او قافا او طاء مثل اصرهم وفطرت الله واقراه
فانه فخمه وكذلك فخم لفظ اعراض واشراق من جهة الحرف الاستعلاء
ورقق ورش ايضا راء المفتوحة في بشرى لاجل التانيث والمستثنى
من القواعد ما كان اسما عجميا وهو ابرهيم واسرائيل وعمران وفي عزير
خلاف في التفخيم فيكون فيه الوجهان وما كان راء مكررا مثل قرارا
وضرارا وفرارا ومرارا وفي كلمة ذكرا او نحوها الوجهان والتفخيم ارجح واصح

وكذلك فخم كلمة إِرَمَ ذَاتِ وحكم الرآء المتطرفة لما كان معلوما في ضوابط
قراءة عاصم لم يحتج لذكره
اعلم ان ورشا غلظ اللام المفتوحة
الواقعة بعد صاد او طاء او ظاء بشرط ان يكون الحروف الثلثة مفتوحة
او ساكنة مثل يوصل ويصلون وطلبا ومطلع وظلم واظلم وان حال
بين الصاد واللام او الطاء واللام الف مثل فصالا وطال كان
له وجهان التفخيم والترقيق وكذلك ان وقف على اللام المغلظة
مثل يفصل ويوصل وكذلك اذا كانت ذوات اليا وهي سبع كلمات مصلى
حالة الوقف ويصليها مذموما ويصلى سعيرا وتصلى النار ويصلى نارا
ولا يصليها وسيصلى نارا اولى التغليظ في الجميع وان كانت
ذوات اليآء رأس آية كان له ايضا الوجهان والترقيق اولى مثل
تصلى في سبح
اعلم ان ياء الاضافة على ست اقسام
لان بعد اليآء لا يخلو من ان يكون همزة اولا وان كان همزة فلا يخلو اما
ان يكون همزة قطع او همزة وصل فان كانت همزة قطع فلا يخلو من ان يكون
مفتوحة او مضمومة او مكسورة وان كانت همزة وصل فهي اما مع اللام
او لا ونحن نشير الى مذهب نافع على ترتيب الشاطبية ان شاء الله
تعالى

الاول

ان يكون بعد اليا همزة مفتوحة ووقع في القرآن في تسعة
وتسعين موضعا اسكن من ذلك نافع ثمث آيات فاذكروني اذكركم
وذروني اقتل وادعوني استجب واسكن قالون ياء ان وبها اوزعني
ان في النمل والاحقاف وفتحهما ورش وفتح نافع المواضع الباقية
وهي اربعة وتسعون موضعا وستذكر ذلك في الفرش على ترتيب
السور ان شاء الله تعالى وهذا القدر كاف للطالب وفقه الله
تعالى ولا خلاف في اسكان اربع يآءات ارني انظر تفتني الا ترحمني
اكن فاتبعني اهدك وهذه الاربع خارجة عن المواضع التسعة
وتسعين
ان يكون بعدها همزة مكسورة وهي في اثنين
وخمسين موضعا اسكن قالون ياء اخوتي ان في يوسف وربي ان لي
في فصلت بخلاف عنه في الثاني وفتح نافع في المواضع الباقية وهي
خمسون موضعا ومن هذا القسم وافق حفص نافعا في واحد عشرة
يآء يدي اليك امي الهين اجري الا في تسعة مواضع وخرج عن هذا
الجميع انظرني الى في ثلثة مواضع ويدعونني اليه وتدعونني انني
وتدعونني الى النار وتدعونني اليه وذريتي ان تبت واخرتني الى اجل

اسكن التسع كل القراء — ان يكون بعد الياء الهمزة
المضمومة وهى عشر ياءات فتح نافع الكل وخرج من هذا القسم
موضعان وهما بعهدى اوف فى البقرة آتونى افرغ فى الكهف
فقد اسكنهما كل القراء — ان يكون بعد الياء همزة وصل
مع لام التعريف وهى اربعة عشر موضعا عهدى الظالمين ربى
الذى يحيى حرم ربى الفواحش عن آياتى الذين قل لعبادى
الذين آتانى الكتاب مسنى الضر عبادى الصالحون يا عبادى
الذين آمنوا ان عبادى الشكور مسنى الشيطان ان ارادنى الله
يا عبادى الذين اسرفوا ان اهلكنى الله فتح نافع يا عهدى الظالمين
وفى البواقى وافق حفصا — ان يكون بعد الياء همزة
وصل فقط وهى فى سبعة مواضع فتح من ذلك نافع اربع ياءات
لنفسى اذهب ذكرى اذهبا قومى اتخذوا بعدى اسمه
ان يكون بعد الياء غيرها وهو فى ثلثين موضعا بيتى فى البقرة والحج
ونوح وليؤمنوا بى فى البقرة وجهى فى آل عمران والانعام هذا
صراطى ومحياى ومماتى ومعى فى تسعة مواضع موضع فى الاعراف

واخر فى التوبه وثلثة فى الكهف وواحد فى الانبياء واثنان فى الشعراء
موضع فى القصص وماكان لى ابرهيم وص وورائى وكانت
ولى فيها ومالى لا ارى ارضى واسعة مالى لا اعبد ولى نعجة
بش كانى قالوا يا عبادى لا خوف لم يؤمنوا بى ولى دين
فتح ورش فى موضعين وهما وليؤمنوا بى وتؤمنوا لى وفتح نافع
ياء مماتى واسكن ياء بيتى فى سورة نوح ومعى فى المواضع التسعة
الا الثانى من سورة الشعراء فان ورشا فتحها واسكن نافع ايضا
ياء مالى فى النمل ومحياى الا فى احد وجهى ورش وما كان لى ولى
نعجة ويا عبادى لا واسكن قالون ياء ولى فيها ووافق حفصا
فى البواقى والله اعلم — اعلم ان ياءات الزوائد مجموعها
اثنان وستون موضعا وسمى زوائد باعتبار انها ثابتة فى خط المصحف
والذى اثبت من ذلك نافع يختص بحال الوصل الا آتان فى النمل
فى احد وجهى قالون ومجموع ما اثبت نافع فى تسعة واربعين موضعا
دعوة الداع اذا دعان ومن اتبعن وقل وتسئلن ماليس يوم يات
لادعبة فى ثلثة مواضع واحد فى ابرهيم واثنان فى ق وتقبل دعاء

ولئن اخرتني والمهتد في الاسراء والكهف ان يهدين ان ترن
ان يوتيني فارتدا ان تعلمن الا تتبعن والباد تكيس في اربعة
مواضع موضع في الحج واخر في سبا وموضع في فاطر واخر في تبارك
المدون اتاني الله يكذبون فاي كالجواب ولا تسعدون لتردين يوم
التلاق يوم التناد اتبعون اهدكم جواز في البحر ترجمون فاعتزلون
المناد يدع الداع ونذر في المواضع الستة في اقتربت كيف نذير
ا وايس بالواو اكرمن اهانن واثبت قالون بخلاف عنه حالة
الوقف من هذه الجملة ثلث يارات ان ترن اتبعون اهدكم
اتاني الله واثبت ورش سبعا عشرين يا دعوة الداع اذا دعان
لتسئلن ماليس وعيد في المواضع الثلثة وتقبل دعاء واليلو نكير
المواضع الاربعة يكذبون فاي كالجواب ولا تسعدون لتردين
ترجمون فاعتزلون يدع الداع ونذر المواضع الستة كيف نذير
بالواو واثبت نافع في تسعة عشر موضعا ومن اتبعن وقل يوم
يات لا لئن اخرتن المهتد في الموضعين ان يهدين ان يوتين كنا
نبغ ان تعلمن الا تتبعن المدون يوم الطلاق يوم التناد الجواز

في البحر

في البحر المناد الداع اذا يسر اكرمن اهانن وفي الطلاق والتناد
لقالون وجهان الاثبات والحذف وفي المواضع الثلثة
عشرة الباقية وافق حفصا واتقون يا اولي وخافون ان كنتم
واخشون ولا تشمتن وا وقد هدان ثم كيدون ولا تخزون
في يرتع تؤتون موثقا من يتق المتعال اشركتمون فبشر عباد
واتبعون هدا ولكن قراء حفص في يرتع باسكان العين
فيخرج عن الضابطة والله اعلم وها تذكر الزوايد في القرش
على الترتيب للتنبيه والله اعلم بالصواب

تمت الرسالة الاربعون الملك العلام
تحريرا في شهر صفر الخير والظفر
سنة ثمانين وتسعماية
من هجرية النبوية
عليه الصلوة
والسلام

هذا الكتاب من [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الذي نزل الفرقان على عبده تبيانا
واورثه الذين اصطفى من عباده وجعله حجة وبرهانا
والصلوة على المنزل عليه والمرسل رحمة للعالمين
وآله الطاهرين والتالين لهم والتابعين
فهذه وريقات في التجويد متضمنة احسن تنضيد بعبارات
رائقة واشارات فائقة وامارات شائعة الى اقتناص
شوارد التلاوة سائغة اقتضاها الوقت وسميتها فصول
التمهيد لاصول التجويد وها انا اشرع في ترتيب الفصول
ومن الله بلوغ المأمول

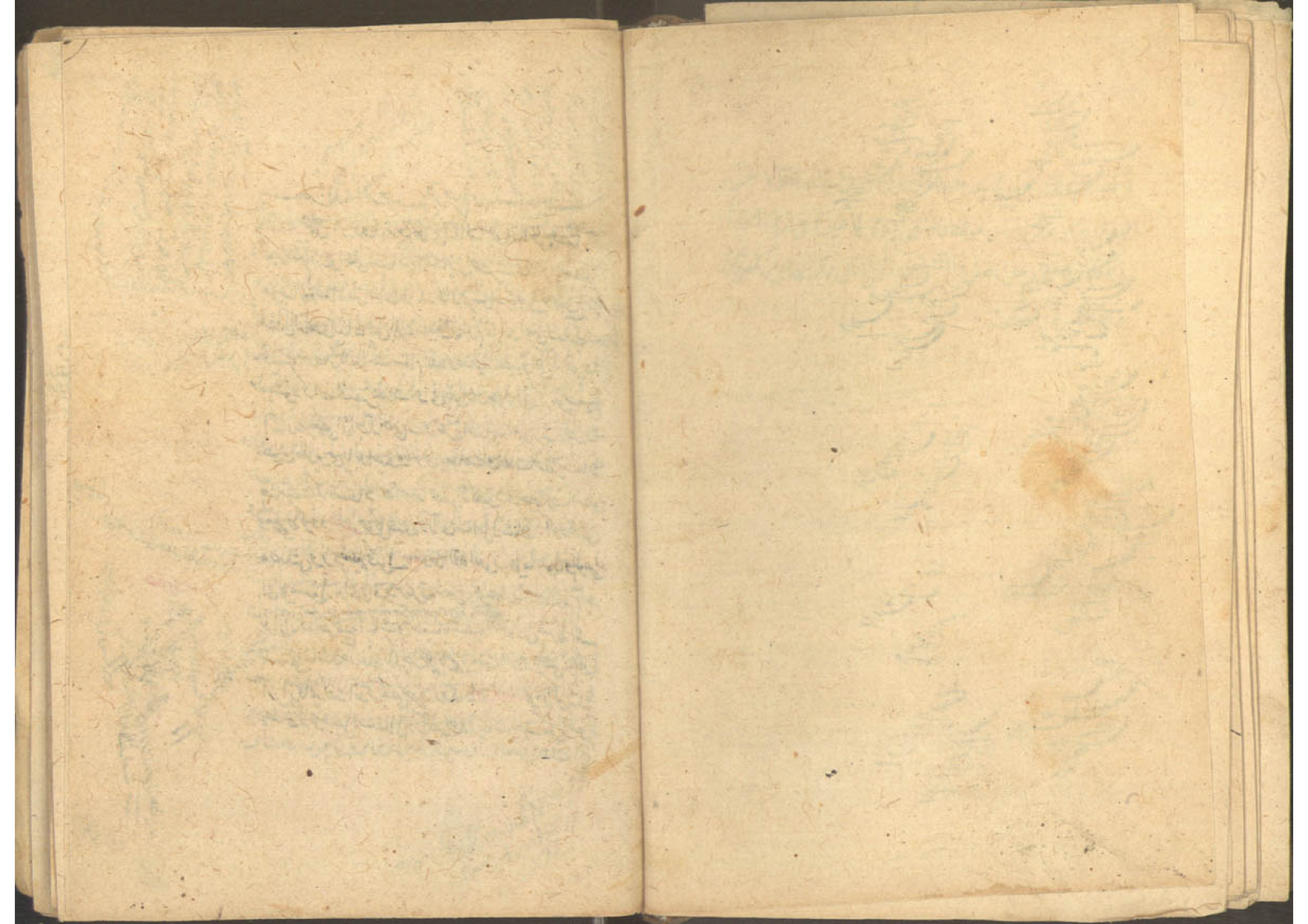
للحروف صفات متنوعة
ولكن نذكر الاهم

حروف المد واللين اعني الالف
الساكنة المفتوح ما قبلها والواو والياء الساكنتين اذا ضم
او كسر ما قبلهما فان انفتح فيهما حرفا لين فقط لانتفاء المط
ح فحرف المد حرف اللين لا العكس فاللين اعم مطلقا

حروف الاستعلاء وهي سبعة يجمعها قولك

قظ خص ضغط وما عداها اثنان وعشرون هي حروف الاستفال و
وجه التسمية بالمستعلية استعلاء اللسان عند النطق بها الى
الحنك والمستفلة انحطاط اللسان عن الحنك عند التلفظ بها
فالاستفال في اللغة الانخفاض والاولى يجب تفخيمها في الحركات
الثلث وفي الضم ابلغ وبعده الفتح مثل يقول تقول قيل وكذا الساكن
مطلقا نحو اقبل لمقتدر اقرأ وقس عليه الباقي وكذلك حيث
وجدت قبل الالف نحو قال ظالمين خامدون تلك اخره والثانية ترقق
على كل خصوصا قبل الالف مثل ما ربك يأ ربكم التائبون الى آخر
الامثلة فان صحب احدهما الاخر وجب تخليص كل من
صاحبه واعطاء حقهما نحو رزقكم افتطمعون مخمصة فاختلط
وامثالها والاولى ترقيق الالف اذ تلاها مستعل او شبهه بعكس
ما تقدم نحو لاقيه البلاغ ما ضل لاظلم وغير ذلك وفي الراء واللام
تفصيل اما الراء فانها تفخم اذا فتحت او ضمت وكذلك اذا
اسكنت وانفتح او انضم ما قبلها نحو والثمرات رزقوا لديكم
مرتاب وترقق اذا كسرت او سكنت وانكسر ما قبلها نحو تجري

أُحصِرتم الآان يكون بَعدهٰذه السَاكنة حرف استعلآء نحو
لبِالمِرصَاد وقرطاس فرقة فالتفخيم لاغير وفي فرق الوجهان
وصلا فالتفخيم على الاصل والترقيق نظرًا الى وقوعها بين كسرتين
وهذا لكسرها لسكون



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

بعد از تیمّن بموزون ترین کلامی که قافیه سبحان الخفی فصاحت
بدان تکلم کنند اعنی سپاس وستایش حضرت واهب العطایا
جل جناب جلاله عن الاحاطة بکنه کماله وبس از توسل بمطبوع ترین
مقالی که عندلیبان چمن بلاغت بدان ترنم نمایند اعنی درود و
تحیت سرور کائنات سلام الله وصلوته علیه وعلی آله نموده
میشود که این مختصریست وافی بقواعد علم قوافی که بموجب
اشارت بعضی از اجلّهٔ اصحاب واعزّهٔ احباب صورت تحریر و
سمت تقریر می یابد امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری
جنانست که بسعادت اصغا محظوظ شود وبعین رضا منظور
وملحوظ گردد **شعر** چو کل خنده در آید لب امل زنشاط ٭ اگر ز لطف
وصلش وزد نسیم قبول ٭ ومن الله الفوز بکل ما مسول والوصول
الی کل مسؤل **بدانکه** قافیه در عرف شعراء عجم عبارتست از تمام الجمله
تکرار آن در آخر جمیع ابیات واجب باشد یا مستحسن شرط آنکه
مستقل نباشد در لفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزلهٔ جزو وبعضی تمام کلمه
آخر از قافیه گفته اند وبعضی حرف روی را **وردیف** کلمه را گویند یا
بیشتر که بر سبیل استقلال در آخر همه ابیات بعینه مکرر شود

وشعر مشتمل بر ردیف را مردّف گویند واین خاصه شعرای عجم است
فصل حروف قافیه نه است چنانکه گفته اند **شعر** روی وردف
وقید وبعد از آن تأسیس ٭ دخیل ووصل وخروج ومزید و
نائره دان **روی** آخرین حرف اصل است از قافیه یا بمنزلهٔ
آن باشد چون لام درین بیت **شعر** در ازل نقش تو برتخته کل
دیده دل ٭ دید وپای دل بیچاره فرو رفت بگل ٭ **ردف** الف
واو ویا را گویند شرط آنکه پیش از روی واقع شده باشد بی
واسطه متحرک وحرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد وهر قافیه
را مشتمل که باشد بر ردف مردّف گویند بسکون را پس اگر در میان
روی وردف حرفی ساکن در میان باشد آنرا مردف بردف مفرد
گویند چنانکه **شعر** ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب ٭ وز شب
طپانچها زده بر روی آفتاب ٭ واگر ساکنی واسطه باشد آن ساکن
را ردف زائد گویند والف وواو ویا را ردف اصلی وان قافیه
را مردف بردف مرکب گویند چنانکه **شعر** از بس که تنم ز آتش عشق
گداخت ٭ شوان تنم از شمع همی باز شناخت ٭ وحروف ردف
زائد شش است چنانکه گفته اند **بیت** ردف زائد شش بود
ای ذوفنون ٭ خا وراوسین وشین وفا ونون ٭ حرف ساخت و

سوخت و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست
و زیست و داشت و کوشت و یافت و کوفت و فریفت
و ماند و دانک و ردف در قافیه فارسی چون واو و یا باشد
بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنست که ضمه
و کسره ماقبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند چون پور
و پیر و مجهول انک اشباع تمام نکرده باشند چون شور و
شیر پس احسن بلکه واجب است که معروف و مجهول
را در یک شعر جمع نکنند چنانک کمال اسمعیل کرده است شعر
با دل گفتم تو باری ای دل نیکی ٭ کز من دوری پیارمش نزدیکی
دل گفت که با دهان و زلفش عمریست ٭ تا می سازم بتنکی و تاریکی
و گاه باشد که یائی مجهول با کلماتی که اماله عربی کرده باشد
جمع کنند چنانک انوری گوید شعر تا ماه مرویم از من رخ در
حجیب دارد ٭ نی دیده خواب یابد نی دل شکیب دارد قید
حرف ساکن را گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه
چون نون در ین بیت بیت چو زیره وقت صبح از افق
بساز چنگ ٭ ترانه تیز کند نالهمرا آهنگ و حروف قید
در لغت فارسی ده اند چنانک گفته بیت که حروف قید را گیرند

یاد ٭ نیست در لفظ عجم از ده زیاد ٭ با و خا و را و زا و سین
و شین ٭ عین و فا و نون و ها باشد یقین چون ابر و صبر و
تخت و بخت و خرد و درد و بزم و رزم و دست و مست
و دشت و کشت و نغز و مغز و سفت و گفت و بند و
پند و چهر و مهر و اگر بنا قافیه بر عربی نهند رعایت قید در
جمیع حروف لازم است چون وعد و عهد و فکر و جیب
و عیب و امثال آن تاسیس الفی را گویند که میان او و
روی یک حرف متحرک واسطه باشد و قافیه مؤسسه
آنست که این الف را در جمیع ابیات رعایت کنند چنانک
کمال اصفهانی کرده است در قصیده که مطلعش اینست
شعر ای انکه لاف میزنی از دل که عاشقست ٭ طوطی لک آر
زبان تو با دل موافقست و شعرای عجم بر خلاف فصحاء
عرب رعایت تاسیس را واجب نمی دانند بلکه مستحسن
می شمارند دخیل آن حرف متحرک را گویند که میان تاسیس
و روی واقع شود چون شین و فا درین بیت گذشته
وصل حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون میم درین
بیت شعر من بوی هوا خواه نسیم سحرم ٭ کو زبوی تو خبر دار

خروج حرفی را گویند که بوصل پیوندد چون میم درین
بیت شعر ما هیچکسان کوی یاریم ٭ ما سوختگان
خام کاریم مزید حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین
درین بیت شعر علی عنبیه عین الله چه چشمان
سیاهستش ٭ چه مژگان سنان آسا و مرد افکن
نگاهستش نائره یکحرف را گویند یا بیشتر که بمزید
ملحق شود چون میم و شین درین بیت شعر آنمه که چشم
مهر دید ستیمش ٭ از جمله نیکوان گزید ستیمش فصل
حرکات قافیه شش است چنانکه گفته اند بیت رس و
اشباع و حذو و توجیه است ٭ باز مجری و بعد از وست نفاذ
رس حرکت ما قبل تاسیس را گویند و پوشیده نیست که آن
غیر فتحه نتواند بود اشباع حرکت دخیل را گویند و آن بیشتر
کسره باشد چنانکه گذشت و فتحه نیز می آید چنانکه ظهیر
فرماید شعر بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی ٭ پر کن
قدح ز بادهٔ گلرنگ داورا و ضمه نیز می شاید چنانکه درین بیت
شعر ای کشته مرا غمزهٔ شوخت بتغافل ٭ زلف تو گرفته
است ز سر رسم تطاول حذو حرکت ما قبل ردف و قید را

گویند چون فتحه کار و بار و بخت و تخت و هرگاه قافیه
مشتمل بر حرف قید موصوفه باشد اختلاف حذو جائز
داشته اند چنانکه کمال اصفهانی گفته است شعر
گر سوز تو ام یکنفس آهسته شود ٭ اندود دلم راه نفس بسته
شود ٭ در دیده از آن آب همی گردانم ٭ تا هر چه ز نقش تست
از آن شسته شود توجیه حرکت ما قبل روی ساکن است
و نشاید که مختلف گردد مگر وقتی که روی متحرک شود
بسبب حرف وصل چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست
شعر ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری ٭ وز نفاق
تیر و قصد ماه و سیر مشتری سامری و عنصری را قافیه
ساخته اند مجری حرکت روی را گویند و اختلاف آن اصلا
جائز نداشته اند نفاذ حرکت حرف وصل است وقتی که خروج
بوی پیوندد چون حرکت یا درین بیت شعر تا چند بسنگلاخ
غم بفکنیم ٭ وز سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم و در شعر فارسی
لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد چنانکه گفته اند شعر
ما عاشق روی نیکوانیم ٭ دیوانهٔ شکل مهرجوانیم و حرکت خروج
و مزید را نیز نفاذ گویند چون حرکت میم و سین درین بیت

شعر تاکی بخون دیده ودل پریمشان ٭ از رهٔ برون روند وبراه
آوریمشان فصل ارباب این صناعت هر قافیهٔ را که در تقطیع
آخر او دو ساکن بیاید شود مترادف خوانند وآن قافیه را
که در آخر او یک ساکن باشد اگر پیش از آن ساکن یک متحرک
است آنرا متواتر خوانند واگر دو متحرک باشد آنرا متدارک
خوانند واگر سه متحرک است آنرا متراکب خوانند واگر چهار
متحرک است متکاوس خوانند وقافیه متکاوس در اشعار عجم
نیامده است وجمیع این القاب درین بیت مذکور است
شعر متکاوس متراکب متواتر می خوان ٭ متدارک مترادف
لقب قافیه دان فصل چون حروف روی ساکن باشد وحروف
وصل بدو نپیوسته باشد آنرا مقید خوانند واگر حرف
وصل بدو پیوسته باشد آنرا مطلق گویند وروی مقید اگر
از حروف هیچ حرف دیگر نداشته باشد آنرا مقید مجرد گویند
چون سرو ودلبر واگر داشته باشد بآن حرفش نسبت
کنند مثلا مقید بردف یا بحرف قید گویند وروی مطلق
اگر از حروف قافیه هیچ حرف وصل داشته باشد چون
سروری ودلبری آنرا مطلق مجرد گویند واگر حرف دگر از

حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانکه مطلق
بقید وردف وخروج ومزید ونائره گویند فصل عیوب
قافیه چهار است اقوا واکفا وسناد وایطا اقوا اختلاف
حذو وتوجیه را گویند چنانکه دور ودور وجست وجوست
وپر وپر را در یک شعر جمع کنند اکفا تبدیل حرف رویست
بحرفی که در مخرج باهم نزدیک باشد مانند احتیاط واعتقاد
وازین قبیل است جمع کردن میان حرفهای عجمی وعربی
چنانکه رگ وسگ را با شک وحک مثلا جمع کنند وچپ را
با طرب وامثال آن واین بغایت ناپسندیده است سناد
اختلاف ردفست چنانکه زمان وزمین را در یک قافیه جمع
کنند وشعرا عرب اختلاف ردف را در واو ویا جائز می دارند
چنانکه محمود وعمید را در یک شعر می آورند واین در اشعار
ایشان بسیار است ایطا اعاده کردن قافیه است واین
بر دو گونه است جلی وخفی چنانکه جلی نیکوتر وزیباتر وفسونگر
وستمگر وازین قبیل است نون مصدر چون گفتن وشنیدن و
حروف جمع چون الف ونون در یاران ودوستان والف وتا
در صفات وکائنات والف وها در دلها وغنچها والف ونون

صفت چون چندان و خندان و گریان و گردان تو یای تنکیر
چون دستی و زردی و دال استقبال چون دهد و برد و چون
نون تخصیص چون زرین و سیمین و بالجمله هرچه در آخر ابیات
صریحا یک معنی مکرر شود خواه یک حرف باشد و خواه بیشتر
از فعل ابطا جلیست نشاید که بنا قافیه بران نهند و اگر
ضرورة افتد در قصیده بیش از دو یا سه نتوان آورد بقدر
آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند و این نوع قافیه را شایکان
گویند و ایطاء خفی چون آب و گلاب و این را جایز داشته اند
چنانکه گفته اند شعر ای کار رخسار تو برده ز روی گلاب
صحبت گل را رها کرده بیویت گلاب خاتمه قافیه بر دو قسمست
معمول و غیر معمول معمول انست که بواسطه تصرفی شایسته آن
گردد و آن تصرف گاه ترکیب در لفظ باشد چنانکه لفظات
مثلا بواسطه ترکیب با لفظ پیدا و امثال آن صلاحیت آن
پیدا کند که با هست و راست در یک قافیه جمع شود چنانکه
شعر در آینه روی تو گوییم راست انوار تجلی الهی پیداست
و گاه تجزیه یک لفظ چنانکه کمال اسمعیل لفظ کار را در
قصیده که مطلعش اینست شعر بر تافتست بخت مرا روزگار

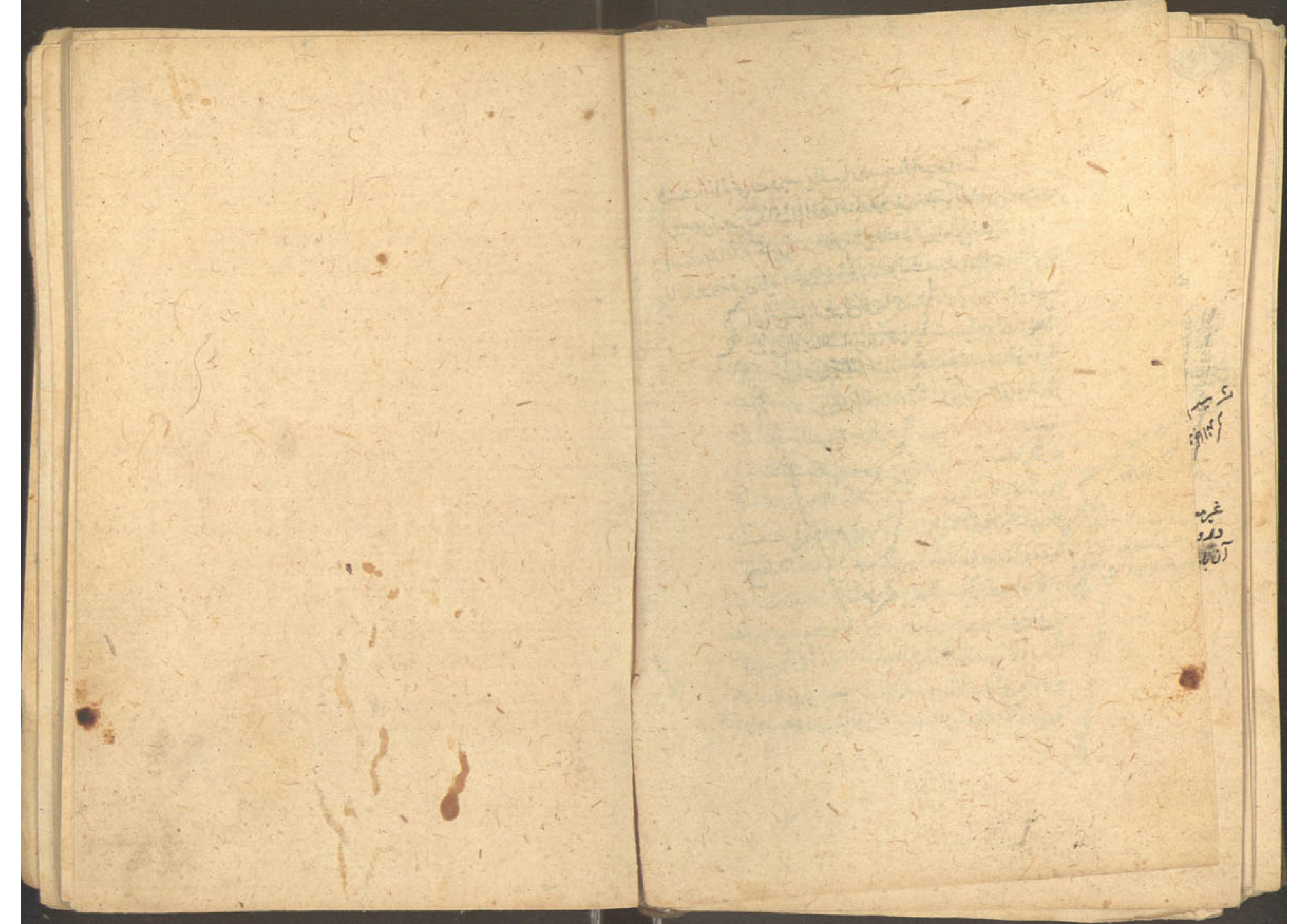
غیر معمول آنست که بی آنکه درو تصرفی کنند شایسته آن باشد که قافیه واقع شود و

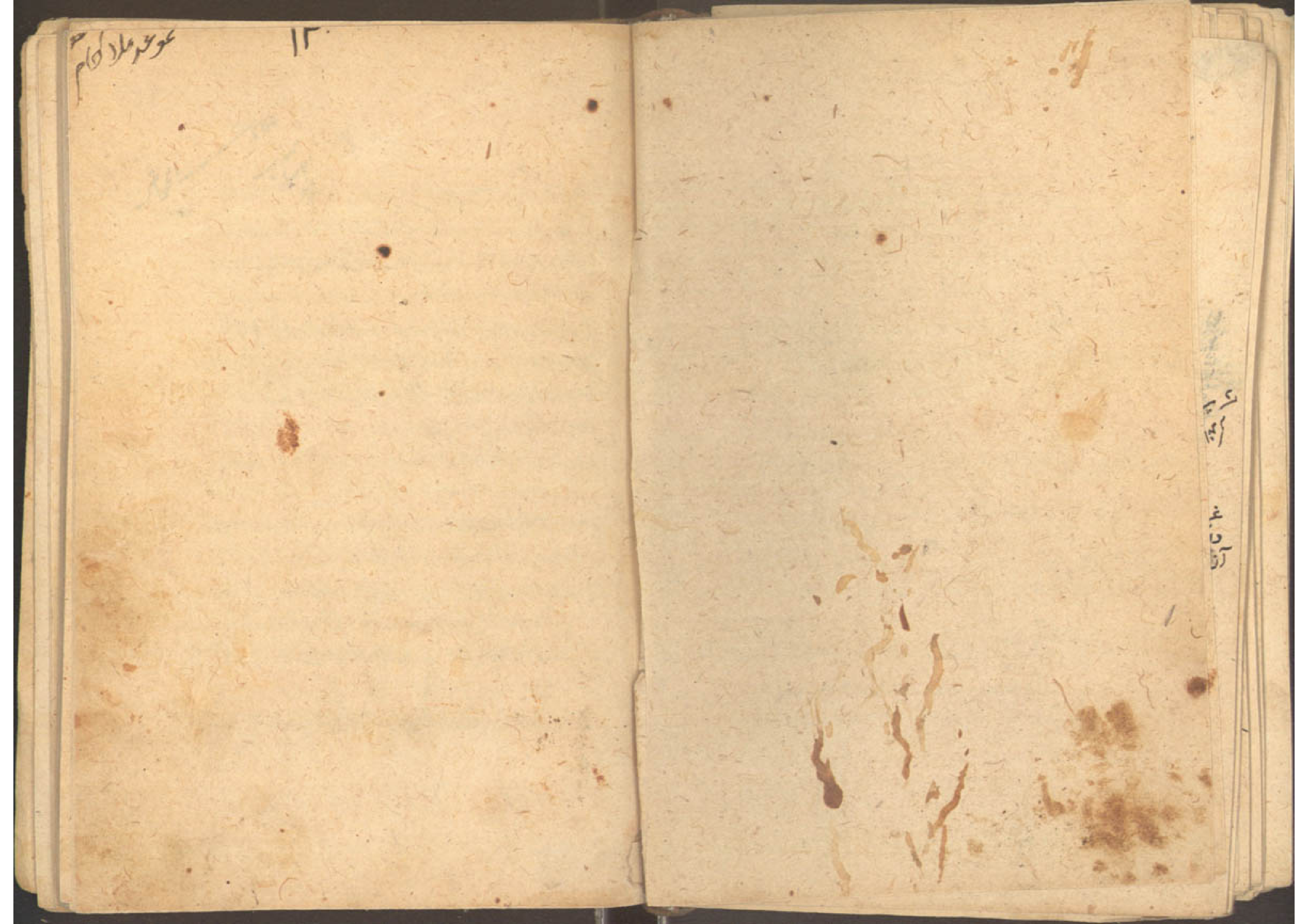
دست

دست نا تم نمی رسد بسر زلف یار دست قافیه ساخته است
بر وجهی که حرف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده
است چنانکه میگوید شعر خصم سترد لته را قربان همی کند
زان روی سفید زاغ آمیخته کار دست تمت الرسالة

الجامی سلمه الرحمة فی کل عامی
فی یوم الاربعا السادس فی شهر
رجب المرجب سنه ۱۰۴۲ کتبه
اضعف خلق الله
الغنی ابن سید علی
حکیم الحسینی
الاردکانی

۴۴۴
۴۴
۴





علامات الحواشي

مهذب الاسماء

م

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ثنای دانای هر پوشیده و پوشیده از هر دانا تبارک و تعالی که
قدرت شاملش بر حسب حکمت کامل ابتدا خلق اشیا فرمود و سخن
را اقصی غایت کمال بر حبیب واجب الترحیب والاجلال صلی الله علیه
وآله وسلم خیر نبی و خیر آل ختم نمود نموده می شود که چون پرتو مهر مراد از
آفاق حسن اتفاق بتافت و از لطایف تقدیر فقیر حقیر استعداد یافت
بدولت پایۀ عزّ تلاقی در عالی حضرتی که نظیرش چشم فلک در هیچ دوری ندیده
و گوش جهان در هیچ زمان از هیچ زبان نشنیده حالتی چند غریب روی نمود
و در عین چنان جمعیتی میان ارکان خطۀ بدن مقابله و مناظره بود چنان که در
جدائی بلب رسیدی رتبۀ آشتی بعد از اتصال در حسن حال بلب نمی رسید که فوز
بسعادت تقبیل انامل دریا شمایل او را دست داد و لب با چنان کرامت در کاز
دندان حسرت بود که دایم دعا و ثنا زبان کام روا می بود و دل را با حصول مراد از
رشک جگر می سوخت که دیده شمع روشنائی از انوار جمال می افروخت و دیده
را آب غیرت چشم بهجت و فرح می دوخت که گوش از استماع کلام زواهر
جواهر می اندوخت و ایمه که در غیبت تمتع از انس با خیال داشت آنچه بخت
بیدار می دید خواب می انگاشت ع کانچه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
و عقل پیوسته بر لوح تصور نقش سلو نامی نگاشت چون نوبت به ثنا گستری

شریف ۵

رسید از عجز رایت لا احصی برافراشت بیت عقل دانا لیکن ابنی ابترست
کین کمال از حد دانش برترست ، تا شد از کن موج زن دریا جود
گوهری زینسان نیامد در وجود ، این چنین خورشیدی از اوج سریر
بر نیامد تا فلک دارد مسیر ، ابر ذی بر تربیت در ذاتش مصون
منبی از اسرار ما لا تعلمون ، فکرت از ادراک آن بس قاصرست
وآنچه بر دانا و نادان ظاهرست ، جهانبانیست ملک در ظل ظلیلش
از هر چه نه از قبیل جمیل محروس و مصون و تری الفلک من الآمال فی بحر النوال
مواخر لتبتغوا من فضله ولعلکم تشکرون سپهر اقتداری که تابش آفتاب
رای رخشانش در کان نصفت و امتنان جوهر شناس امتثال ان الله
یامر بالعدل والاحسان پرورانده و نسیم مرحمت شمیم طبع کریم بر شاخسار گفتار
و کردار کرامت آثار غنچه اسرار انک لعلی خلق عظیم شکفانده آستین
منقبتش بطراز اعزاز و شددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب معلم
و آستان معدلتش از مصدوقه اولم یروا انا جعلنا حرما آمنا مکرم
و محترم چین جبین کین هنگام انتقام منتقران بطش ربک لشدید و تبسم
ترحم و تکرم گاه لطف عام مذکر و هو الغفور الودود ذو العرش المجید بانتهای
ابهت و جلالش روربار وصف الحال ملوک رفیع مقدار او لنگ بنا ذون
من مکان بعید و با انس مجلس فضل و افضال وقت بهجت و استبشار

نوازش کبار و صغار از فیض رحمت نحن اقرب الیه من حبل الورید از خروش
جوشش دریای کف مفضالش بعد از افاضهٔ زلال سلسال نوال در گوش امانی
و آمال صدای فحوای لهم ما یشاؤن فیها ولدینا مزید و چون قیام باداء اوصاف
بر کمال آن عدیم المثال در امثال این مجال متعذرست و محال **بیت**
خاطر دانا نکند این هوس ، بحر به پیمانه نه پیمود کس ،
ازین جهت قلم فرخنده قدم که در اثناء نشر شمه از آن شمائل بدریای کف
فیاض افتاده و به تجدید پیش طهارتی دست داده بحکم **بیت**
کرده ام یاد گفت بگذار تا نامت برم ، چون نه بحر مکرمت شستم دهان خویش را
پیش از آنکه آلایشی یابد از پاک دامنی بذکر اسم عالی که آرایش لایزالی اوراق
ایام و لیالی خواهد بود یعنی شاهد المختص بفیضان ذوارف العوارف و لطائف
المعارف من عند الله تعالی علی التوالی و التواتر غیاث الحق و الدنیا و الدین
ابو الفتح سلطان محمد بهادر **بیت** تا ابد باد این همایون نام ،
افتخار منابر اسلام ، وز همین نام باد جاویدان ،
سکهٔ نقد دین و داد روان ، وین دعا بهر خلق روح آمیز ،
گوید و سایر ملک آمیز ، و چون ضمیر منیر که از فیض الهامات
عالم السر و الخفیات دانش پذیرست با وجود صرف اوقات قدسی
ساعات به تنضیر ریاض سلطنت و تدبیر مصالح مملکت و ملت گاهی

ملکرا

بملاحظه

بملاحظه جزئیات می پردازد پرتو التفات همایون بر حل معمیات می اندازد
مناسب نمود چندی از آنرا جمع آوردن و مصدر ساختن بذکر ضابطه چند که
وقوف بران مفید باشد دران باب **تنبیه** معمی که عبارتست از کلام
موزون که دلالت کند بر اسمی از اسامی به فنون دلالات لفظی و صنوف
اشارات حرفی قسمی خاص است از اقسام شعر پس ناظم او را از تصرفی چند
مخصوص گزیر نباشد و آن تصرفات بحکم استقرا بر سه گونه است بعضی از
برای حاصل کردن حروف بود که بمثابه ماده است اسم را و بعضی از برای
جمع کردن آن بترتیبی معین نه زائدی تا صورت اسم متشکل گردد و بعضی را فایده
آسانی و تمامی عملی دیگر می باشد خواه که راجع به تحصیل ماده گردد و خواه به تکمیل
صورت و تا یاد از آن توان کرد قسم اول باعمال تحصیلی موسوم گشته و ثانی باعمال
تکمیلی و ثالث باعمال تسهیلی و در طی سه فصل به تفصیلی موجز اجمالی باز نمود
خواهد شد بعون الله تعالی و حسن تیسیره **فصل اول** در بیان اعمال
تحصیلی و آن هفت ضابطه کلیست ضابطهٔ اول ذکر حرفی با پیشتر و اراده
همان مذکور بقصد معانی چنانکه در اسم همایون سلطان محمد بهادر خان **بیت**
سخنانرا طلبد ماه ح مه ، که دهد نظم و شود زو آگه ،
و هر آینه مقصود باید که ممتاز گردد از دیگر مذکورات بوجهی از وجوه لاجرم
این عمل به تنصیص و تخصیص اتسام یافته ضابطهٔ دوم مبنی است بر

حروف این مصراع را چون ترتیب دهند سلطان محمد بهادر خان میشود ۱

اسماء حروف که حرف اول از هر یک مسمّی اوی باشد و تتمه را کلیک حرف دیگر بود یا دو بیّنات گویند و طریقش درج کردن یکی از آن اسماست در نظم و اراده مسمّی یا عکس آن چنانکه در اسم عالی سلطان محمد از سلامت دل اماطاق شد آخر بد و نیم محرمان را چو براند از طرف دوست رقیب • و همچنانکه مهره را چو دال از لطف دی جو دل من غیر مدح تو نگو شد بترتیب سخن • و بااین عمل تا نگرار خ حرفی با اسم حرفی حصول یابد و تعبیر از آن به تسمیه رفته ضابطهٔ سوم آنست که نشان دهند بحرفی یا بیشتر که حصولش در موضعی معین اشتهار یافته باشد چنانکه در اسم همایون سلطان محمد

رباعی

ای تیغ تو قهرمان معمورهٔ فتح • رمح تو بود درخت باکورهٔ فتح •
مختوم بسی و سوم از الرحمن • بافاتحه خاتمه سورهٔ فتح •

و متداول ازین ارقام عمل اشارت بارقام تقویم است چنانکه در اسم عالی سلطان محمد

رباعی

آمد طرف سم سمندت بزحل • روی طمع آورد بآن یافت محل •
خورشید برافروخت رخ از رشک رُدن • در بیت شرف عطاردش ساخت بدل •

و به تلمیح اتسام یافته ضابطهٔ چهارم در لفظیست و ارادهٔ لفظی دیگر که هر دو موضوع باشند بازاء یک معنی چنانکه در اسم عالی سلطان محمد

بیت

تاج سلطانی و لطف تو نهایت زیب آن • زیبد از زیب دهان باشد سپاس مستعان •

و بترادف و اشتراک زبان زدهٔ اصطلاح گشته چه اشتراک را درین باب دخلی عظیم هست چنانکه از تأمل در امثله آتیه بوضوح پیوندد انشاء الله تعالی

ضابطهٔ پنجم آنکه از لفظی ارادهٔ لفظی کنند و واسطهٔ اشتغال ذهن از آن باین نه موضوع له هر دو بود و بکنایت معتبر شده مثلا لفظ سرطان اراده رفته از خانهٔ مذکور بعد از ماه درین مثال همایون فال سلطان محمد

چون طرف سر شاه ماه آرا شد • از خانه کشد سر چکند شیدا شد •
رویش که زاوج حسن تابد هر دم • آورده بسوی در کهش چون ماشد •

و این عمل بوجوه مختلف و طرق متعدد تمشی یابد و تعریفش در حلل و منتخب چنان وقوع یافته که صنو ترادف باشد و بالاو در تحت جنسی قریب مندرج مزید ضبط را و چون از حیثیت جامعیت قصوری داشت در تضاعیف تعداد اقسامش بایراد بعضی صور که آن تعریف صادق نیست بران و تخصیص صورتا چند کلی باسمی خاص ایمائی رفته بعموم معروف ضابطهٔ ششم و هفتم تصحیف و تشبیه است و هر دو مبنی بر صورت خطی حروف که بسکر بعضی از آن صور موافق یکدیگر افتاده در عجالهٔ چون باآت و جیمات در تشارک ثلاثی و دالین تا عینین در تشارک ثنائی یا در طی تراکیب و بس چون ف و ق و چنانکه ت و ی با یکدیگر و با آت ثلاث و همچنین بعضی حروف را بحسب آن صورت نوع مشابهتی با امور موجوده در خارج هست چون آ را با سرو و قدّ انسان مثلا و ن را با هلال و ابروی انسان و منشأ ضابطهٔ تصحیف آن توافق است و از آن ضابطهٔ تشبیه این تشابه چنانکه در اسم عالی سلطان محمد

درشان شاه لطف خدا را کرانه نیست • زان اسم ان کنیست دهانی جدا از شکر •

فصل دوم در بیان اعمال تکمیلی و آن سه ضابطه کلیست از برای
اصلاح و اتمام صورت اسم و شرحش آنکه حروف اسم اگر بالتمام نه در یک محل
از نظم اندراج یابند یعنی در تضمن لفظی که متعدد توان داشت بقصد متعاقب
بعد از حصول ملاحظه ضم آن با یکدیگر ضروری بود تا اسم مکمل گردد چنانکه
در اسم عالی سلطان محمد **بیت** با وجود مهر و مه آن طره نازه مرگشد •
زان دل اجزوان دهان در حد تنگی چون شد بهم • و آن ملاحظه بترکیب و تالیف معتبر
شده و اگر آنچه بحیز حصول در آید از اجزای اسم مخالف او بود در ترتیب البته
تعرض باید نمود بتدارک آن چنانکه در اسم عالی سلطان محمد **بیت**
خم طلسم دان به ترتیبی خاص • بر گنج ستوده نام شاه از اخلاص •
وهر تصرف که باصلاح ترتیب راجع گردد بتقلیب تعبیر میرود در این صناعت
واگر بازائدی حصول یابد دفع اغیار ناچار باید کرد چنانکه در اسم عالی سلطان محمد
بیت مگو که سیل غلطان ده هزار • رفت زاشکم و زلب من شکر یار •
و انداختن اغیار از درجه اعتبار باسقاط و تخلیص موسوم گشته

فصل سوم در بیان اعمال تسهیلی که نفع آن مقصور نیست بیکی از جانبین
ماده و صورت و از آن سه گونه تصرف در سلک انضباط انخراط یافته یکی
اشارت کردنست به بعضی حروف از کلمه حاصل شده بوجهی از وجوه تامحل

تصرف دیگر گردد و تعبیر از آن به انتقاد رفته چنانکه در اسم عالی سلطان محمد
بیت بگشا در زبد و سلطنت پای جلال • وز گوشه طاق فلک افتاد هلال •
محروم ز روم ماندی و دل شده خون • از رشک سکندر ار بدیدی این حال •
ضابطه دیگر اراده انفصال بعضی حروف لفظیست از بعضی و استقلال
هر یک و این دقتی درست آید که از آن لفظ قبل از عمل حروف همان لفظ
خواهند به طریق تنصیص و تخصیص تا از اعتبار انفصال اختلال
بکار دلالت ایشان راه نیابد اما بعد از آن شاید که از هم مستقل یا از بعضی
اگر دلالتی بود آنرا اعتبار نمایند و این طریق و این طرز از تصرف به تحلیل
اتسام یافته چنانکه در اسم همایون سلطان محمد **بیت** از سپاس اول سخن گویم که از لعل رقیب •
عاشقان را شد عطا و محمدت شد نصیب • **ضابطه دیگر** آنست که بعضی حروف
حاصل شود که اسقاط باید نمود استبدال باید بچیزی مطلوب الحصول و کون
و فساد از مؤدای یک عبارت مستفاد گردد و به طریق تصحیف و این گونه
تصرف به تبدیل موسوم گشته چنانکه در اسم عالی سلطان محمد **بیت**
دل سلطان نگدارد که دهانش آراید • غیر مدح تو به نظمی حسن ار زنده شود •
تنبیه عدد را در مقاصد معمائی دخلی عظیم هست و در مجموع اعمال
سیزده گانه که در قسم تحصیلی و تکمیلی و تسهیلی گزارش اجمالی پذیرفت توسل
توان جست باو و درج کردن عدد که از قبیل معانیست در نظم چهار ضابطه

کلی دارد که باسلوب اسمی که ذکر اسم اوست واسلوب حرفی که اشارت بحرفیست
یا زیاده واسلوب انحصاری که ذکر معدودیست منحصر در عددی معین انحصاری
اشتهار یافته زبان زده اصطلاح گشته واز عدد اندراج یافته شاید که صورت
اسمی یا حرفی او مراد باشد وهیچ از اعمال تحصیلی بود وشاید که نفس عدد نه ملاحظه
صورتی وسیله عملی تکمیلی یا تسهیلی گردد وابن معانی در مطاوی امثله
که وجه قصد اصلی درین نسخه جمع آنهاست ولهذا ذکر قواعد در غایت ایجاز
واجمال اتفاق داد بنظر تامل در آید ان شاء الله سبحانه واز برای وقوف بر نفاوت
معمیات در جودت ورداءت از حیثیت معانی از تذکر بعضی امور ناگزیر است
ومن الله التوفیق تنبیه اجزاء معمی که حروف وکلمات بیت باشد
چون ترتیب غایتش بر وملاحظه مرددینج حال متصورست اول آنچه شاید که
ضروری الذکر بود که اسم نه آن تمام سرانجام نگردد وباصول اتسام یافته وهیچ اگر
حصول ماده اسم موقوف باشد بران از اصول متقوم بود واگر صورت از آن
استکمال یابد از اصول متمم باشد وشاید که اسم نه آن مستفاد شود از دیگر اجزا
واین قسم بلواحق موسوم گشته واز سه وجه خالی نباشد نسبت با حیثیت معانی
یا بودن ونابودنش را بحسب مساوات بود وتعبیر از آن بلواحق سالمه رفته
یا وجودش اولی باشد یا عدمش واول بلواحق محسنه معبر شده وثانی اگر بنا بر
خلال اصول افتد بموهمه اختصاص پذیرفته واگر در اثنا آن بود به مشوشه

واین نوع

واین نوع جیم که اصولست ولواحق محسنه وسالمه وموهمه ومشوشه نیک شبیه
افتاده باقسام خمسه شرعیه که واجب است ومندوب ومباح ومکروه و
حرام ومن الله نیل المقاصد والمرام تنبیه بعد از تصویر این مواضعات
پوشیده نماند که اشتمال معمی بر لواحق مشوشه که بمثابه حرام است از عیوب
محسوب افتد وصیانت کلام از و واز لواحق موهمه که بازاء مکروه افتاده
مورث ستایش بود واتصاف معمی به تنقیح وتهذیب واز لواحق محسنه که
مندوب مانندست سخن ستوده تر گردد واصول که بمثابه واجب است ومعمی
نه آن متصور نتواند بود که اجزا بیت یا مصراعی که اسم از و نه ملاحظه دیگر
مصراع مستفاد گردد منحصر باشد در و وغایت تنقیح کلام از حیثیت معمائی
همین تواند بود که با اصول ضروری الذکر زائدی نباشد واین مزیت به طباق
اتسام یافته وشاید که اصول از حدود ده دوازده حرف تجاوز ننماید وهر آینه
بحکم خیر الکلام ما قل ودل از محاسن محسوب افتد وچنان معمی به مرکزی موسوم گشته
واتصال اصول که اصلا بعز انفرام نیابد به تنسیق معبر شده واشله این ضعف
از معمی با آنچه شبیه باشد بآن در سه باب ایراد خواهد افتاد بترتیب انا جاد
نسبت با وائل اسماء وسائر اصناف در باب چهارم بهمان ترتیب وآنچه از برای
غرابت قصد معانی یا اشتمال بر نکته عملی یا افاده زیاده از یک اسم ثبت افتد در
ذیلی جامع اندراج یابد وخاتمه در ذکر الغاز استکمال پذیرد ان شاء الله سبحانه

باب اول در ذکر طباق که هیچ از لواحق با اصول نبود و تشبیه آن
که یک دو لفظ غیر مستقل چون مضاف الیه وصفت مثلا از قبیل سالمه یا محشنه باشد
مشتمل بر دو فصل

فصل اول در بیتیات

آذینه

آن که خود را ز جان بر بدم | دینه بر لب زده خالش دیدم

ابو الفوارس

بنهفت رخ آن ابرو پیوسته بخال | وز پای در آمد دل و سرگشته بماند

اسد الله

باشد از بی شعور و اشکباری کار تو | اهل دل کاشفته گشت از حسرت رخسار دوست

اسکندر

بنمود جمال و صبرم از دل بر بود | بر بست نقاب و خونم از دیده گشود
هر دانه گرد اشت دیده از اشک بر بخت | از طرف دهان چو در دندان بنمود

اسمعیل

تا دل یابست پر زمهر لبش | صاف کوثر چکد ز گوشه چشم

افراسیاب

ز زلفش کشم سرکشی هم زهم | مگر باز یابد سر و پای دل

بابا محمود

تا صورت خود دو بار بنمود دو یار | سر بر سر دوستی نهادم هزار

تاج الدین

تا طلب کار روی جانانست | این دل آشفته و پریشانست

جمال

اشک من بی سرو نا پای برون جست از چشم | فتنه از گوشه ابروی تو چون سر بر داشت

جمال

دل مجروح که با جور نجوید پیوند | دارد الفت بتو و رفته همی اندیشم

حسام

شرف در جام چند روی ساقی | که نگذارد در وی یک قطره باقی
حریم چشم مرا مروت ار بیار آید | کند نثار رهران گوهری که دارد چشم

حسن

ریزان ز هوای خط او اشک | جان جا بکنار سبزه کرده

حسین

روی نیکو چو چند از سر سرو | دیده را آن بجای خورشیدست

خواجه سرور

خو بعد کرده گوشها ز دو چشم | سرو بر طرف جویبار او ساخ

دولت

صبر دل اگر چه بود شاه جد | در دور لبت نماند ازان هیچ

زین الدین

بر زلف از طرف روی با برو بسوت — دالی آشفته نکه کن که بنون چون بست

سعد الملک

بر دست حریف ار سبحه اگر جام بود — حاشا که بجز دست مرا کام بود

عالم زان شد کشیده در سلک وجود — تا آینه روی دلارام بود

سعید

از غایت مهر ست که در عهد تو دل — پیوسته کداز دود و چندان برجاست

سلطان

لب ساقی و لطف نا صداو — گر بود کو مباش می بمیان

سلیمان

شلیمان

میل دل من که هست در شان کسی — افشانم ز چهره شرف قطره بسی

شاه طاهر

خط بر زد و از هر طرفه آه بر آمد — در شرح حشی اگر بسط کنم بگذرد از حد

شرف

اشک نا آغاز و انجام شرف — بر سر راست زد دریا در گذشت

خورشید تن از حسد گداز د — آن ماه چو با شرف بسازد

شیخ عمر

عمر ما چون از جوانی در گذشت — آخرش را بهره باد از فلاح

شیخی

اول شب رخ نمود آن یار و خاست — وز هوای ماه رویش ماه کاست

شیمه مهر ندارد مه من و ز شوخی — آنچه از شرم و وفا بود درو جمله گذاشت

شیر محمد

شکرش چون دل یاران جوید — کودمانی که زه شکرش گوید

طاهر

طره نا طریق چین کر تمام — طلعت آفتاب می پوشد

عبید

خواب از چشم نرگس فتان تو برد — و آرام دلم زلف پریشان تو برد

بیدل شد و از پای در افتاد خرد — تا پا بسر دهان خندان تو برد

علیشاه

مرا در عهد شه کا خر مبادش — ز شادی آنچه باید متصل هست

علی صدیق

عقل خود دل داده بود و کرده پای از دست کم — چشم با آن گوشه ساقی گشت و بنیادش ببرد

الاّتش بنیاد آم

علی

ای صفت قدر تو عالی ترا — در صفت قدر دوم کس ندید

عمران

راست گویم در عمان بحر او — دیده روشن شد چو اشک آمد فرو

فخر الدین

ز زیر زلف چو عکس رخش بدید شرف — امل گسسته ز دل بو که دین نگه دارد

فرخشاه

جز رخ خوب تو چون نیست شرف را در دل — سوی او گر نگنی گوشهٔ چشمی شاید

فضل الله

بر نگین لعل زد مهری ز رشک — لاله را دل داد باز از روی لطف

قاسم

قبا بر سیم اندامت چو ساید — نه این را دل بجا ماند نه آن را

قلی درویش

جز فاتحه ز اخلاص دمیدم سویش — از گوشهٔ چشم چون بدیدم رویش

قنبر

شب زلف ترا بر قمر افشاند نسیم — جانهاش فدا که در خور افشاند نسیم
از طرف مهت نسیم بر عنبر زد — از سیم گذشت و عنبر افشاند نسیم

مبارز الدین

مبین گفت و در آن گر دلی شنیدم — جز آزار دل در هم ندیدم

النقش نگین
انگشتری م

بجز

مجتبی

سر مراد شرف بر کنار جانان بود — شبی که قدرش از اول مهم ز چهره فرود

محمود

دلاک پسر که عشوه‌ها در سر داشت — برخاست به یا قصد سر چاکر داشت
چون استره‌اش لب بلب سنگ نهاد — دستش ز کرم بجای سر مو بر داشت

مرحبا

پوشید آن ماه روی زیبا — و احباب شدند تا سر و پا

مسعود

تا ماه ترا شکنج مو منزل شد — مهر تو انیس دل بی حاصل شد
تا موی تو سر نهاد بر طرف سمن — خورشید کناره جست و گل بی دل شد
ای قاصر از املای ثنای تو بیان — روشن برخ تو دیدهٔ عالمیان
خورشید سر انداز دو گل دل بازد — هر گاه که عشقت آورد سر بمیان

العین چشمه
خورشید م

میر مبارکشاه

می بارم و قطره نمی بیند یار — اشکم که فکند عکس بر دامن ماه

یعقوب

چشم از عیوب خلق فرو دوز پاره — تا بر رخ قبول تو اند نظاره

یوسف

نمود یار دو جانب ز روی چون قمرش — سعادت و ظفر آن تاج داد و این کمرش
یاره و ساعد او رخ بسرخ از غبن صفا — دم کنجد بمیانشان مگر و آن هم نه
یار بنمود رخ میانهٔ روز — و آفتاب از فلک کنار گرفت

فصل دوم از معمیات از طباق

آملی

ای روز و شب از گریهٔ ما در خنده — آرام دلی و خانهٔ دل کنده
آسمان نا بسان نگه دارد مرا — هر زمان از تو بپا زارد مرا
ساقی چو جام دوست شد روز افزون — آورد مل و ریخت گل از اول روز

ابو البقا

مهری که ز بوتهٔ وفا ریخته اند — با قالب او بهم بر آمیخته اند

ابو تراب

با تو بو ضعی به از این یار دل — کس نکشید دست که من می کشم
نرم کان خدا یا که در آتشم پسندی — چو ز ابتدای انشا تو بر آب نقش بندی
در دیدهٔ عاشقان نماید هر شب — از عکس تو ماه چون ز هر سو آبست

ابو سهل

یکی که بوسه تمنا کند از آن لب لعل — ببی ز دیده ببارد سرشک یاقوتی

ابو موسی

عشق خوبان نیست کاری کان بآسانی شود — مست بی او پریشانست تا فانی شود

احمد

دشمن به بزم جانان با ناز و نوش رفته — احباب دور از آن در مدهوش بیخبر

اختیار الدین

تن خسته و جان خراب و دل غمزده است — خارای دلت این همه برهم زده است

اختیار

هر که بنمود بسان پروانه — تاخت در پیش یار سر در باخت

اخی

ای دل از پارهٔ خارا کرده — شرف این نکته معما کرده

اسحاق

احسان نه پایان او که عکس بر قاف افکند — سیمرغ را همچون شرف در دام الطاف افکند

الیاس

ملال داشتم از یاس خود و لی ملکم — نوید داد که با یاس امید دار بهاست

امیر یوسف خواجه

رخان که زن او رفته کرد — چو خوابیم افسری آشفته کرد

امین الدین

چون شاه سوار مست در آید — میدان یلان بهم بر آید

اویس

در کاسه روی ساقی بینیم و گر نه بینیم — در بزم می‌پرستان زین گونه کی نشینیم

ایاز

خوبان جهان را که وصف چو سفتیم — ای از همه به نام تو پیش از همه گفتیم
ای کرده نور بصر و کام دل و آفت هوشی — از پای نداری چو یخ از ناز بپوشی

بریان

نظر افکن ز هوشش کرده بصر — بر جهان و ز بر جهان بگذر
جانش از مهر تست زنده بآن — بدن ما که دل رها کردیم

بشیر

پیدا ز بر شوق کند بر سر راهش — صد ناله و داد خود نکند هیچ نگاهش

بلقیس

عازم پیدا داکر دانا دلش — دل بگردان تا بگردانا دلش

بهمن

ماه من از بجای ما دارد — دیگری دیگری ندارم من
گر به بتخانه توان یافت بدین گونه صنم — جاه من باشد اگر جا در بتخانه کنم

تاج

نام تو بلوح جان نگارم — یا نقش کنم بگوشهٔ چشم

ترمش

مه ترا دید دوش و حیران شد — مشتری نیز خود و پریشان شد
هنگام طواف کعبهٔ کوی تو دل — از روی تو داشت شرم و بر ساخت قدم

جعفر

جز نقش او که دیده در آن دیده نقش نشاش — ستری نهان فریفتهٔ صورتا مباش

جلال

تا که بهار زند کاسه‌ست چو لاله خوش برآ — چون بروم من از چمن لاله ز پای کو درآ

جمال الدین

ره روی را که لطف دوست نوشت — در چمن سرو و لاله بادی ساخت

جمال

طرف چمن نگشت دلخواه — رفتم چو شرف به کوی آن ماه

جمشید

چون دید شرف کرشمهٔ ساقی ما — از جام تهی ز پا در آمد شیدا

جنید

آن سیم بدن که دارد از آهن دل — وز دست غمش دریده پیراهن دل
خواهی که ز نام او نشانی یابی — جان بر سر دست نه و زو برکن دل
بگذر ز غصهٔ دنیا شرف است — چنین کو دامن افشاند و برست
خور ز پیاست شرف لیکن یار — چون بدست است دل از وی بردار

در چشم پر گهر شد ساکن خیال دلبر | کز جنبد از کنارش افتد بزیر گوهر

حاجی

شمشیر زهر بار تو باجی نهاده است | بر سروران عالم و این نام بس ترا

حسن

کنار حوض و لب سبزه است و روی نکو | شرف بخرمی و مطرب بخت هیچ مجو

حسین

با تیغش اگر بقصد کشتن باشد | از لطف هزار جان بیک تن باشد

جوینده بجان باش که نیکو باشش | کز تیش مدد کند ز جستن باشد

جان لوح خیال بهر آن آراید | کز نقش دو چشمت غم ذاتی کاهد

تا بس خراب لیکن که در صور تو نگنجیم | با حسن نه کنارت ما در میان نگنجیم

حمزه

از لب خمره قطره بر سر می | می چکد و ز عذار ساقی خوی

حرام گشت بر اصحاب درد گفتن راز | حرام را بزه دانم نگویم این را باز

و احرام زه شود

حیدر

تا شرف سرو قدت در بر گرفت | ماند حیران و آتش دل در گرفت

خرمشاه

رخش ماه گفتیم و آشفته شد | لبش لعل خواندیم و در سفته شد

قلب بعض

خرم

گوشه شکر تو در دندان | شرف از دور خرم و خندان

خلیفه

ز چشم و زلف تو نشگفت اگر گدازم من | ز خیل فتنه چو آشفته شد گداز دو تن

قلب بعض

رمضان

رویت ز خال هست بنام نکو گواه | ماهی از او شبی که بیاست از هزار ماه

چشم تو بیمار و ما مانند زلف | در پریشانی چو بینیم آن مرض

قلب بعض

زینی

با بعالمها ز هوسها که بنی آدم راست | سر سودای تو داریم و تمامست و بسزاست

دانی که چرا خاک رهست جمع آرم | زیرا که بدان چشمه چشم انبارم

چونازد زمین زیر پایت بگشت | زیر آفتابست بچخود گشته

سعد

عقد و زلف مسلسل کاکل اوست خود | بنا ذا گر بشماری عدد ز حد برود

شرف ز سیم بران کام دل مجو نا زر | بزرگ شود آنچه بست اسکندر

گر اره نهی بر سر این بنده نا دل | ضعا که ز مهر تو نبرد سر موئی

دل شکسته که بربود چشم و دارد زلف | مهل که جانب او را فرو گذارد زلف

سلغر

آن؟

دی شب که برآمد با دلک عذاری   از مهر یاد کردم زان مه هزار باری

شرف

در طریق معما دانی   یک شکری که نداری ثانی

شریف

به گلی روز غیرت دوست بتافت   شرف تا صورتش در خویشتن یافت

تا ز جهان دامن همت فشاند   در شرف از غیر غباری نماند

شکر فروش تا لب عطار ما بدید   برداشت دل ز شکر و از حیف لب گزید

شعیب

ماه من تا ز زلف ساخت نقاب   دیده در شب ندید چهره خواب

شهاب

مرغ دل عالمی اگر نیفکند   شهباز غمش زد لب زیبا کرد

صنمی سیم زنخ را چو بدست آوردی   گوشه ابروی آن را طلب و گو بردی

شیخ بهلول

با ماه خود چو گفتم شوخی بهل برآشفت   طبیعت نازک او را هیچش نمی‌توان گفت

شیخی

شبی دلسوز رفت از خیم آن مه   شده ز اشک شرف دریا همه ره

صادق

شرف

شرف گر چو عنقا شوی گوشه گیر   نهی پای اخلاص بر قاف قرب

صدر

هست در حلقه ارباب شرف   حاصل کون نکم از حلقه صفر

آهوی چشم تو هر سو پوید   صید دل سوخته را می‌جوید

در صبر مکر دو تو شود دل   تا بار غمت برد به منزل

صدیق

دی در میان قصه تنهای دل   گفتیم نام دلبر و هستیم از آن خجل

صفر

تا در صفت روی تو مه می‌گفتم   مقصود که بود دو شب می‌سفتم

نازک طبعی و تند خویش از حد   نامت به صفت از آن جهت بنهفتم

من بگوی تو چو اندیشه ز اعدا نبود   از سر صدق بعزق آیم اگر پا نبود

طالب

بود حسن تو راحت جانها   از سر طره تو گشت بلا

عادل

عاشق دلدار گو را نیست شوقی دلگداز   کی بود شایسته وصلش با همی گو بساز

دلداده

عباس

در تیره شبهای فراق آن طلعت عزت نقاب   تا نقش می‌بندم شود طالع ز هر سو آفتاب

عبد الباقی

باقبال عبد ار مرتب شود — مرا صبح بزمی بدل شب شود

عبد الحق

دوست رفت و کرده با او صبر و آرام اتفاق — بنده و حال پریشان مانده و کنج فراق

عفیف

هر چیز به ضد خود هویداست — خورشید زسایه فاش پیداست

عماد

بهر نظاره تو به کاه عتاب و خشم — خواهم هزار داغ پریشان هزار چشم

عوض

برلب آب چون دهان شستی — چشمهٔ خضر شد کنارهٔ حوض

عین الدین

پند ابنان نکند سود مرا — دیده با صورة انان خو کرد

فتوح

اگر بار دیگر ماه نو سپهر ای مه تراهند — کلاه فخر بر سر نه تو با آن گوشهٔ ابرو

فخر

دارنه ما بر دو زلف پوشانید — فاش گفتیم و رخ بگردانید
بر کنج عافیت فارغ نشستن — فراخور باشد اما وا ردانیت

ازقدسی

درقدسی چو مژگان شرف خاک حرم رفت — از صحره صفا دیده و ابهام توان گفت

فرخشاه

رستم عهدی به چالاکی و از فضل آگه — رخ نماید فتح چون رخش تو می پوید براه

فرهاد

نامت چو شرف بر مزاد اکرد — فولاد دولت و لا رها کرد
شرف از حال خود سخن میراند — دل ز فریاد ننه به نماند

قاسم

نقش بند تو چو زر جان بگداخت — تا بلی ریخته از قالب سیم

قطب

چون آخر کار جمله عجز است و قصور — هم شیشه و شکسته ابریق و غرور
با ما تو چو ابریق مرا ای شکنند — قرابه که راه پر از صاف طهور
اشک خونین در گریبان خواستم پنهان کنم — قطره قطره رفت و بر دامان مجبوب اوفتاد

قنبر

چون از شرف دل خواستی ای دلبر شیرین دهان — از قند لب دل سوختن آنرا چو راندی بر زبان

قوام

قصهٔ زلفش چو نویسد شرف — گر رقم آشفته نماید رواست
با جمال تو از انی کرحیاست — اگر آشفته شود ماه رواست

کرمان

امن داریم از کمال رضا راو — کرامان دو رست ازان آزاده سرو

کمال الدین حسین

دلی این حسن کامل را به بهتر وضع دریابد — که او را پرتو نور محبت در درون تابد

کمال

آستین بر عالم افشان کو سر و پای نداد — هر که نام نیک خواهد این سخن بر دل نگارد

لقمان

چو ز سرنوشت خود تا بر دم قم ز بی پیسان — از خلق رو نهان کرده در مانده ام زد ربان
خلق نجخته تو مراد اشته بران — کز جان و دل بخشوم چو شرف خاک آستان
قوت عاشق غصه و خون دلست — لقمه آن جوید که زانها غافل است
از خلق رو بپوشد که ما از سر نیاز — خوانیم روز و شب ز برایت وان بکاد

مبارک

بارم آشفته اشک واشکم هست — خون آن دل که رفته است ز دست

مبشر

مرادات توای ماه منور — با حسن صورتت بادا میسر

مشعال

دل چو والشمس راپیان می کرد — روی آن ماه در مثال آورد

مشرف

تا خامه بمشک سوده کافور اندود — در شیوه رمز این ید بیضا که نمود
چون بند قلم عقل دهن بسته بماند — از مشکل کلکم چو شرف لب بگشود

معروف

چون دهم پرواز در وصف رخت شهباز فکر — معنی بکلم نماید رو هم از آغاز فکر

معین

شرف ار مهر نیکوان عیب است — در هنر از حد گذشته است این عیب

مغیث

گر غم دل در حدیث آرم هنر از حد بگذرد — آه دود آسایم از سقف زبرجد بگذرد

منصور

هر کسی لوح هوس کرده بصد نقش نگار — من و روی صنم و داغ چو پهلوی یار

منوچهر

در آفتاب چو گردد جوان تیر انداز — چو چشم خویشتن از نام خویش گوید باز
دل پی دوست رفته تا دیده — ره چو نم بود باز گر دیده

موسی

دیوانه دلم که گشت هر جا — در موی تو سر نهد ز سودا
درد هانت هیچ نتواند که گوید هیچکس — بوسه در می باید از نا بوست میگویم و بس

نزد

مهتر علی

در عهد تو تا بود مرا چشم بسر | حقا که بمهر و مه نه بینم دیگر

میر حاج

مولا ارشد ز صحن دیده جایش | جز مهر دل کنم کو جا بگردان
چون پر تو قند یل نشد کام نما | در عکس لب جام بجو نقش رجا

میر حسن

بس که خوی کرد گل ز شرم رخت | سحری در میان نم واگشت

میر حسین

تا جعد تو تکیه بر مه انور زد | سودای تو از حریم دل سر بر زد
تا در دهن عام نیفتد نامت | گفتم رمزی که هرچه خواهی ارزد

میر قاسم

تا شرف در دست میگیرد قلم | بار قم اسمت بر آمیزد بهم

ناصر

نام ترا ای نامور دریادل والاگهر | تا نقش کردم بر بحر شد محو از دو شش دگر

نجیب

بیرون فکن این لعبت پندار ز جیب | تا جلوه کند عروس اسرار ز غیب
ای بسته میان نجستن نام نکو | بگشا سر گنج و دیده بردار ز عیب

نصرالله

نصر الله

شرف تا بر مهت نگاشت این دم | نشد خورشید عصر از اسم اعظم

بهرام

گر ز تو سوخت جان شرف نام نیک یافت | هجران جانگداز ترا مزد بجد یافت

یوسف

هوس زهد و ورع بود شرف را در دل | از در دل چو در آمد هوست آن نهاد رفت
جان دهد هر که ترا دید چو سرو استاده | پا بپای تو فتد همچو شرف دل داده

یونس خان

گفته بودی که مگو نام خود و من گفتم | از همایون سخنان تو همان بشنفتم

باب دوم در ذکر معمیات شعر گذی

آمنه

چون بشنوم پند ترا ای واعظ بسیار | کاندم که پندم میدهی جستم قدم در آه من

اختیار

شرف از حسرت رخ تو باه | یاد را خز کند همیشه نگاه

امام

ما در دل خویشتن نام دلبر دانیم | وز بیم زبان خلق پنهان خوانیم

امین

دوشین آن صنم گفت که ای عاشق تو | داری هوس وصال ما مسکین تو

گفتم ار زود رسم به بینم رویت — بنمود مه و گفت دران می بین تو

گفتمش کر بعدازین نام از شرف داری نهان — جامه بر تن میدرم خندید و گفتا میدران

اویس

از مهر قست ماه چو من زرد و ناتوان — من در زمین خراب تو ام وی در آسمان

ایاز

ای ناز دلبران تو آرام جان ما — بوسی ز شکرین دهنت کام جان ما

ای باز با نهفته حریفان بعیش و ناز — نا بز تحر بیم و سزای حریم راز

ای گشته در آز پر کوته نظری — کر زانکه بجز راه طریقت سپری

برهان

با قیمتش گفتم آن مه از چه در بست نا گفت — نا خوش آری در معنی بهر آن در نسم شود

گه ز نازاز لب بجز و زدیده ما — ر ها کن درین دریا صدف زا

بلال

بشن در دل ندارد کام کس داد — چه حاصل عاشقا نرا سوز و فریاد

بلقیس

در نظم شرف گاه بیان لو کران لطف — لب گشت مکرر ز هنر قند و خوش انفست

بهنا

شبها ز بس گذشت بکویم فغان — تا آن صنم بخواب رود دی بهانه

نژان

توران

خدایا تو باران رحمت فرست — کر از رحمت امید شوان گسست

ثابت

نقش پایت هر کجا یابم روان — خاک بردارم نهم در جیب جان

جنید

زان ماه چهره نام چو پرسیدم از شعف — چندی ز هم بر آمد و در یافت زان شرف

حسن

ماهی که قدش سرو سهی بو باشد — سروی که برش ماه سخنگو باشد

گفتم که چه با شد ار نکوئی نامت — خندید و بناز گفت نیکو باشد

حیدر

شرف مرد آنکه از جانان خبر یافت — مبر ظن کان سعادت زنده در یافت

خلیل

خبر شب رسید ست از آرام دل — که فردا همی بخشمت کام دل

ای شمس چهره ات را ماه تمام در خیل — در شان گیسوی تست کوئی نزول اواللیل

رستم

نا در آمد بر سم میخواران — خوش همچنانه نام یافت شرف

ذکریا

نقش

نگارش

چشم مرا که زد دگر زمان نشتر — ای که ز دل خون میفتد ز جام قوی

سهراب

ره بیابانی ز مرای گرچه باره خواند — در سراب آنها که مینی تشنگی نشاند

شعبان

در شبان مهر کو سفندان هست — لیکن از بهر خود زند با گرگ

صادق

صبا صبح دم زد نهانی زجانی — دلم آگهی یافت از آشنائی

عماد

ای چهره از بنفشه ات پر گل ... — چشم تو با دام دل نام ... آرام جانی

عمران

شرف ... ز دوست کام و دوری — ... که غم ... شود که در ... شد

نقش غم زان نرفت از دل ما — که ... شد مهر در دل ما

کرمان

هر تار ز موییت که دلی با دا ... ست — نام ... را میان ... نیست

کریم

تا ندانند خصوص نامش — شرف از بیم بگردان نامش

کریم

پیاده ام تو چشم شرف چو خون بریزد — چو لعل پاره که آندم در آتش بریزد

گودرز

گر زود برآشفت مکن عیب شرف — بر خال تو داشت چشم وان زلف بکف

مبارک

بجوی دولت از سرچشمه کام — گر آیم باز گردد یافتم تام

مجیب

دلی که کشتنی رقیب ستیزه کار — او را به بزم زنده دلان زنده در میار

مرجان

ای درد چیدلان ز آتش رخ تو ... — بر یاد نام ... می پرورد شرف جان

مزید

چو دی بازم گلگون شد ساغر کام — ز چشم ساقی از مز رفت آرام

معز

از حسرت شرف چو کند زین جهان گذار — یابند ز آب دیده او چشم در مزار

مفتاح

عاشقان از شکستن پرهیز — ... باشد برای شور انگیز

موسی

در رخش دیده و گشته دیوانه — موسی لطف کرد و بست او را

وحیدی

چون حسن تو زانچه بود در گذشت — شد عذر گناه می پرستان روشن

نجم

آن ماه عرب نژاد غازی — خورشید عجم نشد به بازی

ماه تو به پرچم لوای تو تا — طاسک از سیم زر نگار کند

اروی

ای کرده ز سبزه صنع واکوش — ان دران روست آنچه بجوری

هاشمی

گفتم که ز ترک غمزه چو بوم زنها — وز دست اهل چشم بدارد هشیار

گفتم شکن کلاه اش بشمارم — که دریا نه شرف تو آنها بشمار

در غارت دلها که غمت داد باد — چشم تو چه جا کرده که چشمش برباد

هرمز

گر ترسد میطلبی خدمت صاحب دلان — دل این زمره نکو است که حاصل کنی

ز مهر آشفته گر چین شرف را — ز مهر در شکست آمد صدف را

سالم

زین ناشگفته دام چه بود حاصل ما — چون نیست بی سرو روان مایل ما

آن گره دلا است بدون تا نشها — شوان گشتن مگر [illegible] بادل ما

مسکین ز شرف چو غم به چو بیابان آمد — غم هم بزار داد ز بام کرده بر آمد

باب سیوم در ذکر ابیات شیخی که مشتبه آن تشبیه باشد مشتمل بر دو فصل فصل اول در مفردات

آدم

شرف آمد بر سر نام گذشت — که به سیرت هر جائی گشت

در فراقت آب چشم شد مثل — آب را آخر بجوی کرده بدل

دل آزرده آزرده حکم ران — عاقبت از آزرده خون بدان

غنچه کلاه تنعمت وگفت صبا — آمد که بنها شود به هم پیدا

ابابکر

با نام تو ان کرد تشبیه او — [illegible] بود پادشاه

ابوسعید

نظری که کلند غمزه [illegible] جادوی — [illegible]

بلند

همچون شرف از مدرسه یکباره بریدیم — کار از سر هم پرشده بسیار شنیدیم

بی از مجلسی از شهر بیرون [illegible] — [illegible]

امام

لعل [illegible] شمارا ن سرد ولب لعل و شکر فروش — گوهر نام ترا نظم چو در ساخت صدف

امیر ابوسعید

مرا عیب سودای آشفته مویانه — ز روز نخست است ای پندگویان

ای عمر بسود ای پریشان گذران … مشغول بخود باش چه سود از دگران

امیر محمد

دام ما بدتن بیگانه عشق داد بباد … محرمی دام بهم بر زد و گشتیم آزاد

این دو نقطه بر هم زده شود امیر محمد باشد

اولیا

شرف داد از آن کلام خرم آگهی … ولی در میان دو سرو و سهی

یعنی دو الف

ایاز

شرف چو قد تو بیند سر از نیاز نهد … بپای سرو کش از جوی دیده آب دهد

برهان

آن ترک مست تا جگرم را کباب کرد … نیمی نماند از دل بریان ز رشک و درد

تا در تبان رها شود

زین تبان تار ها شد آب از چشم … وانچه بستان داین چه بارانست

چون عزم کرد حسن جان بکشد … بر گیر لب از دهان گر شد فتحش ضم

بشیر

گرم روزی شد بروز روی و صیالش … شبی در بر کشم بیدار خیالش

بلبل

گیتی ز سحر غمزه ها روت غمزه است … پیوسته گشت بابل و باد از یاد کس

بابل پیوسته بلبل

بهرام

بهرام گر ز حد گذشت ای شرف … بجز جور محبوب منما شعف

بهمن

گر شود آگه شبی دلدار من … زاه من زاو لب زد کار من

گر سر اندازم بپایش همچو گو … رو بگردانند من آه از او

اول آه ... باشد

بیقرا

پری وشی که ملک سیرتست و صورتها … رقیب دیو صفت بر کنار اوست چرا

بیقر ا

تاج الدین

نجات ای دل چو در هم شد جهانی … اگر جوئی منه ساغر زمانی

این نسخه لفظ پریشان شود تاج الدین

تاج

شرف کرد دیان هندوی آن چشم … اگر تاراج را بگذارد آن زلف

لفظ را از تاراج ببرد و تاج بماند

جنید

در چین سر زلف بتی بس فتاک … جان برد گرفت ار بنود فتنه چه باک

حاجی

حاجتی تا نگفته ام شده است … زان بنام نکو علم شده است

حاجی بماند

حمزه

در حلقه زره گر شود زلف زره سان … از ناوک مژگان تو بکید ار ببرد جان

گر از حلقه زره که برود حمزه بماند

حیدر

رایت صف رقیبت چون بر افرازد شرف … از جیادار ا بیندازد علمها را همه

حیدر اعظم علمها از جیادار ا بیندازند

خرم

ای سرو چمن بود کرا غایت کامی — مخرام که ما محو شویم از تو خرامی

خسرو

ترا با تیغ دایم قصد جانست — گرت این خو بود سر در میانست

خواجه سلیمان

گفتم نکنم سوی خط و خال نظر — جان خال هوس میکند آشفته دلا

رجب

این عجب بین که چشم راشده است — دوست می بیند و نمی بیند

رستم

وصفش که هری نیست آن شنفته شود — مهرش ز حکایت که آن گفته شود

نامش بتو گویم و نگو پیش رقیب — ترسم که بهم بر آید آشفته شود

رشید

شرف نامت نهان میداشت از من — چو رشیدی داشتم دی گشت روشن

رکن

یار گندم گون جوی کرم کند از خورد و کین — خرمن صبرم نسوزد آتش غم بعد ازین

زین

ای شرف وی یار در زندان — به که دیدار غیر در بستان

سراج

سراج

شاهی بکمال و سید عهد است باج — لب گو بطلب ز شکر مصر خراج

تا سر شود از تاج مزین بادا — ای شاه شرف ز فرقت آراسته تاج

تا تاج سر شود

سعادت

زبان نیکی کن و این عادت پسندیده — نگاه دار شرف همچو نور دیده

سعد الملک

دل کس عالم شوریده تمنا نکند — که درو جلوه حسن تو تماشا نکند

سعد

خال بر لعل تو تا دیده کرا بود خبر — که مگس پای نهد پیش بر دکان شکر

شاه کرکیر

پیر دیو سفید باز رقیبش بحیل — یا رب آن کرک شود طعمه شاهین اجل

شبلی

چو سنگ رکرد ح نام دلدار — لبش گشت از شرف دی گهربار

دل چو بیند ز دور گرد رهت — شادمان زان شیخ شود حالی

شرف

صافی خم زلف ظرف چو ریزد ساقی — در شرف هیچ نماند ز کدورت باقی

بشکاف شرف سینه چو گز دوست — نی را شده زان شکاف کاری براد

قدش چو کاسوی مشتاقان خرامید شرف زان سرو خوش صورت وفا دید

شهاب

گفتم چو به بینمش بگویم حالی چون دیدمش از شتاب گفتم حالی

شیخ برهان

پوشیده بود در رمضان قصه مشتاق در غره شوال خبرها شنوی زان

شیخ بهلول

شنیده که در آتش گل خلیل بهوشش بجبرئیل نبرد استغاثه پند نیوشش

شیخی

چنین شیرین ز صد پرویز کرا خاست سهی سروت کراین بیش از صد ماست

صاعد

صبا و بنده دو دلداده ایم پیوسته ببوی زلف تو خود را بیکدگر بسته

یکشب بنیاز اگر بری شاه بیا در اول صبح سر زند مهر مرا

صفر

زان باده که قوت جان ما میگردد جام دل از و جهان نما میگردد

هر لحظه بصورتی بر آید ساقی وا میدم از آن صور و فا میگردد

صبا صبح از آن دلربا می وزید که از کوی آن جان فزا می وزید

ضیاء الدین

سوی

سوی من دید و گفت آن زلف خود کام فلان صیدی پریشانست و من دام

عزیز

مهر با زیبا رخ رعنا عذاری باختی چون شرف بگزیدی دنیا بهر سو تاختی

هرگز بزمین نبود زین زیبا چهر خورشید بزیر آمده گوئی ز سپهر

عفیف

ای ماه زهره طلعت فرخنده اختری کز نام تو رسد بشرف مهر و مشتری

علی

چو نام کلک رخ عذراوش مرا جوئی ز عندلیب ببر مژده بگوش گوش

از نام نیکت هست بند اهل سعادت را خبر خورشید و ماه و مشتری هر یک بنقصان نوبتی در

عمران

آن تیر که از برای دل داشت بشست چشم تو مرا بجای دل دید و بدید

عمر

مهم چو مهر نمود و مرا کنار گرفت شرف صبوح پس از آن که در شمار گرفت

کرشمه برقع برانداز از روی همچو ماه ماه را صد چشم باید تا کند بر وی نگاه

عنبر

سرو گلبوی تو هر جا بر گرفت خار از آن ره چشم یاران بر گرفت

فتح الله

لاله از عذر او جا نیست حزین تحفه‌ام — تحفه لالا بر آشفته چه خواهد بودن

فتوح

لب دلجوی تو چون شد خندان — از فرح دل بتو کردیم روان

فخری

دل از اشارت جان یافت از آن دهان — وطی چو فاش به پیند دل از خبر برود

فرخ

شرف ز افتاد دلی چو نصرت و عون — ز کاخ کبر کافر گشت فرعون

کرمان

برانم کز جفای آن ستمگر — امان جویم اگر گردد میسر
چو سرو قامت آن ماه موزون — چمان گردد جگر گردد مرا خون

کریم

به شکلم از غم دنیا و بر کش — بیم ده تا مگر گویم بتر کش
وصلش جستم بگریه فرمود نگار — مکری که مرا آخر آری بکنار

محب الله

ز بهر فرجه چو هر کسی رود بدیگر جا — در آن محله زند بال مرغ خاطر ما
پناه ما تویی ای کام بخش بنده نواز — مهل نگار پریشان خویش ما را باز

محیی

کردم

کردم عیسی بمعجز زنده کرداننده بود — نام یوسف طلعت ما زنده کرداننده است

یعنی محیی

مرتضی

بشنو از صبح ضمیرت ای پریشان و آن — گر نباشد کو هر اسم همایون شرف

مرتضی ضمیرت پریشان

مریم

بغربت سوخت جانا ز شوق رویت — چو میرم باز گردد خوش بکویت

مولانا مسعود

از انام وسعی ناف جام در مولود خوشی — آنچه باشد ز نشست تو نه کم گردد از نیش

مهرانگیز

دوش رخ بنمود آن فرخ لقا — مه گرزان شد پریشان از حیا
زان ماه اوج خوبی بشنو نشانی از مهر — مه دانکه گر اینجا از بیست گشته روشن

میر احمد

می زن بکسل مدارای ساقی از ما لطف باز — تا نیابد ره بسویم باز عقل جا نگداز

نجم

آن عیش که از دو چشم او را افزون — نتوان گفتن که نهان به بصدف

نجیب

خلوت گزیده بود شرف نام او شنید — از کنج سر کشید و بی‌دل گرفت باز

نوح

ای معما باتم در ابجد و هوز هیچ — لوح اگر تو میکند جز نام او منویس هیچ

ولی

جان فدا گردد براحت شرف ای مهر گسل — چه شود گر ز سر لطف دهی دیدار دل
شرف گردد ز بند غصه آزاد — اگر گردد برویی یار خود شاد

هاشم

چشم تو گوشه چو کند سوی مردان — ناوک بیداد نشیند و پیکان رسد بجان

همام

خوبان ستارگان سپهر ملاحتند — ما هست در میانه ایشان نگار من

یحیی

گر شرف شد ز آرزوی دوست خاک — نام نیکو زنده میماند چه باک

یوسف

شرف از وصل فرزند دم کی بود جای فسوس — صورة نوش دهانش بلب فکر بسوس
دلارام ار چه دور افتاد ما دام — ز سوی دل بسوی او پیامست

فصل دوم در [illegible] از شیق

آلمی

رمضان رفت بر افراخته قدی چو نیم — ماه میخانه رسید ای شرف انجا بر ویم
از قدح باران شود آب حیات — گر برآمیزد لب لعلت بمی

ابوطالب

بادلشده

بادلشده از روی وفا گر حرفی — از لطف بگوید آن لب آخر چه شود

احمد

سوز دل من کار گر آید روزی — وین تیره شب هجر سر آید روزی
احکام وفا بخون دل بنوشتم — تا کامی ازان میان بر آید روزی

افتخار

زان ماه پاره بتمامی نهفته رو — آشفتگی اختر طالع ببین شرف

ایاز

از حرف نخستین که بگفتم با یار — رازی دانست کان نداند اغیار

بایزید

بر زمین پای نهی و من ازان می سوزم — بر سر دیده من نه که روان افروزم
آن سر زلف که پیوسته نهی پای برو — گر بدست شرف افتد بجهانی ندهد
طلعت آن یگانه در باز ار — گشت دی آفت صغار و کبار

بها

مشو فریفته دور چرخ دولا شد — درین سراچه فانی که تا خبر باشد
جهان بی سر و پا کرد خاک بر سر او — ترا به باد عدم برده هدر زنه آشنا

پیر علی

ماه اوج دلبری را گر به بینی بنگری — آفتابانه هر سو شی ماهی و بامه مشتری

جعفر علی

دیده در جفر و جفر بر دیده — شد مرا عادت پسندیده

جلال

نشگفت ز جاجت ار فتد ما را دل — عقل عقلا گشته از آن لا یعقل

حاجی

محال دان که بنقش خیال خرسندم — ز بهر دفع ملال این خیال می‌بندم

جام

دی شب شرف چو مریخ صاف شرابا — نقش مراد میخواند زان رسم فرخ انجام

حسن

هرچند که حسن مه به پایان برسد — گیرم که آفتاب بر قشان برسد

چون روی ترا به چند آخر زحد — ناقص شود و بکه نقصان برسد

غیر از تو شرف بها شمارد — زینسان که تو دل ربودی از وی

دوشینه چو ماه پی شیرین بگشاد — زآغاز سخن تمام شد دل بر باد

زآب تازی بگوشه میدان — فرجی گرد شهسوار زمان

خضر

گر پا بد خبر ضمیر منیر — می‌بسوزد دولت بکار اسیر

خلیل

ماهم

ماهم از خشک چو بر روی نکو خال نگاشت — دیده بر داشتم از لعلش و دل باز گذاشت

خواجه علی

خواب بر آخر چه شد گر چشم مژد افر کشید — هم خیالش کو در آنجا پا نهاد و آرمید

دولتشاه

دی شد بسوی دو پرستانش از روی وفا — از لبش نا شنیده اوه از دهنش ادا

دولت

دوران لب تو نقش بستم — زان باز نکو که باز رستم

رکن

هر آتشی که ندارد نگار — دل راو بوست آن سهل ست کار

روح الله

آنکه در جنت خوش صورت ست — دلش از یاد خدا معمور ست

زین

چون کند جلوه ماه مشکین خال — ننگرد سوی آفتاب کسی

سنجر

خنجرش بین که با سنان سماک — سر ببر میکند زهی چالاک

سلام الله

شبی خالها بر لب لعل دوست — بنام خدا گر ببوسم رواست

سلمان

گفتم به لطیفه با بت پسته دهن — یک شکر از آن پسته و صد شکر از من

خندید بدر شرم ولیکن گفتا بخت — از لاله و برگ باد در روی سمن

شروان

ای بخت کجا بدوستی سستی تو — آزار دل شکستگان جستی تو

انصاف من از شرم سر افکنده شدم — تا دست ز دوستان فروشستی تو

شمس

از سرزنش رقیب و بیداد عدو — [illegible] زین کو

شمشیر کشیر از آن گریزان کرده — بر فرق [illegible] رو

شیخ برهان الدین

در لب شیرین خبرها داشت خوش — این دل آشفته زان [illegible] غش

شیر از بن تا [illegible] جدا باشد — [illegible]

صدیق

می فرو ریز از صراحی گل در آور [illegible]

طاهر

از شوق تو زاهدان چو خورشید [illegible] — سر حلقه

دل از

دوشینه به ماه و زهره رمزی گفتم — از لطف تو مهر دو [illegible] سر و پا گشتند

عبد الباقی

هر جا بود عاقلی با ادب — شد پریشان ز زلف تست سبب

عبد الرحمن

ما جز مهر بیت در پایان مکتب یافته — لوح در دامن نهاده لب آنرا یافته

عبدالله

با مهر بدن گلاب تو از لاله نگردد — دلشاد کر شادی ز گل روی تو باید

عبد المحسن

جز راز تو گر امید جامی باشد — در بزم تو کمترین غلامی باشد

در بکشائی پرده ز رخ ماه تمام — در عالم حسن ناتمامی باشد

عزیز

چشمی رخ زیبای تو چند که ندید — رخساره غیر تو بهر جا که رسید

به زر گر سر در آرد یار رعنا — زرکش ریزم بسر صد جان در پا

عطاالله

آفتاب از شاخ طوبا گر نماید یار ما — ابتدای آیة الکرسی کنم تعوید را

علی اکبر

ز چشم من چو گردد سبل [illegible] — سر از کثرت زند در ابو هر دم

علی ملک

مهر سر برزد چو در شب ماه عزم نمود رو　　دوش در گیسویش دیدم آنچه بودم آرزو

علی صدیق

از اشک مرا ز چشم تا چشم دگر　　عقدی شده از عقیق تا طلعت یار

عوض شاه

ز وضع آشفتگی دیدم شبانگاه　　برآمد زان میان بانگی که ای خواه

غیاث

دل ثناخوان گشت و چشم اشک زا　　کز ثنای دل نشد کامم روا

فضل الله

چشم بد دور باد ازین فاضل　　که ندارد دوم به نام خدا

قاسم

چون قرین تجاست رسم نکو　　بر مگیر ای شرف بجز ره او

قل درویش

شرف را پند کم گو کان قلندر　　نه دل دارد نه پروای سر خویش

قنبر علی

خطیب چرخ چو کرد از علو قدر تو یاد　　روان شد آب خجالت ز منبر عالی

کاک

۵۲ه

گردنده فلک هیچ ندارد ز وفا　　آرامش ما هست در و عین خطا

مجد الدین

گوشه چشمش چو دیدم با جبین　　یاد و دال از زلفش ادا شد جان همنشین

محمد

جانا بهمه ملک جهانت ندهم　　جان چیست که خواهی و روانت ندهم

گر باز نهان کنی ز محرومی رو　　دامان تو گیرم و امانت ندهم

مقصود

ماه شد آشفته و نجود ز روی آن صنم　　دوش چون دامن فشان مگذشت بر بام حرم

بس که بر بود دل آن مو باشد　　تاره بر صد و تاری در صد

مهرانگیز

شای چکنی مهی کزین یاری گیر　　وان گیر انقش بست دیهیم سریر

میرامان

چون دلارام در میان آید　　گر نباشی دلا تو هم شاید

یوسف

ز تحت الثری تا فراز فلک　　همین اوست تا پوست گشتم سخن

صوفی آشفته شد و آنچه ورا بود صلاح　　مهر جهر سست کنون و بن شرف از رندی یافت

میوه تا پوست بر روی سبد　　فاش می بینیم و حسرت میخوریم

بوسی زدم و باز تششش   بر طرف دهان آن پری وش

باب چهارم در سایر اقسام مشتمل بر دو فصل

فصل اول در معما اعیانست

امین

گر جهان پر شود از سرو قد و لاله عذار   زان میان سرو تو خواهم که در آرم بکنار

ایاز

یکی با یار محرم رازی ار گفت   نخوانش یار اگر آن راز نهفت
ای با قد چو سرو و سر زلف مشک فام   آشوب عالمی به نکوئی بر آر نام
مشغول نظر بازیست پیوسته شرف جانب   با قامت مجبوبی یا بار رخ زیبائی

بدر

عاجز نداز درک نامش خاص و عام   ور بقا باشد شرف قادر شود

بهادر

هر باد کز آشفتگی زلف تو آموخت   شمع خرد و آتش غم گشت و بر افروخت

خالد

از بیاض عارضش اهل نظر خواندند نام   گر چه از خط هیچ اثر در خد او پیدا نگشت

خرم

صاف راح روح پرور در خمار   نیست چون دردی درد ت سازگار

خواجه رستم

از

از شب قدوم نشان چون داد زلف   چهر روز افروز او در خواستم

خواجه ریحان

شرف لعل لب خضر بان چه جای پای مورانست   چه در ضواری شده راضی نه آخر صورة جانست

دولتیار

بر جوهر جان نگاشت نقاش قضا   نقش دولب دوست برای دلها

زین

چون حسن تو در حد کمال افتاده   مهر شرف ار حکمت افشا دستر است

سلمان

با ترک نام آور چو دی مرکب میدان راندم   یلمان سنغش دیدم و از ترس جبین خوانندم

شرف

از نام خود نشانی آن مایه نکوئی   گفت اول شب و رفت زنهار تا نگوئی

شعبان

چشم بیدار در شبان دراز   بار دار از انتظار اشک نیاز

شهاب

مشکین کلاله بر رخ زیبا فگند و گفت   ماهست و ابر و عشوه کنان هر دو را نهفت
شاه جز بر استانبان و اسمان از آن داین   در نگیر چه ماهست و چه گردون به زیر

صاعد

بالله دل ز ما بر و چشم نگار ان آرایش   ننهاد صفات ما را با چشم شیر آرایش

طاهر

خط تو که در ریحان بهشت شکفته   ظاهر شده بس طرفه ولی فال نهفته

طبیب

زان سرو که از ماه سخن گو بر روی نیست   طوبا شده آشفته که کس را سرو کاری نیست

عزیز

پری وشی که ملک خوی و فرشته باشد   اگر عبیر بود وصل او سزا باشد

علی

گل را چو سحر نسیم بر خاک انداخت   بلبل تن آشفته ز حسرت بگداخت

عمر

تا شود بخت خفته ام بیدار   زلف چون شب ز روی مه بردار

فتح الله

در صورت بوسه تو حالی عجبست   میر شرف و آب حیاتش سبب است
رمزیست غرض که از نه پرده هست   افشا کردن نه مقتضای ادب است

قاسم

بنگار سم او برانداز و مرا چه   گر شرف فانیست او را ز فنا چه

قوام

شکر که درد دل دوا یافته   از قدم دوست دوا یافته

کریم

گر بیم یکبار ز دل دور شود   از روزن توفیق پر از نور شود
جانب میم دهانت گر شود   نون بالای شرف خوش وقت من

مبارک

بر من چو بر آشفت نگار از سر کین   کردیم شرف وار وداع دل و دین

محبوب

ای ز ریحان خطت مشموم دل   حب حبت کاشتم در بوم دل

منصور

با شرف مجوری که هجر سرو سیمین بر کند   من بگویم با صبا باشد که او باور کند

نجم

چو سرو تو دامن کشان می چمید   چمن دامن از شرم در سر کشید

یحیی

شرف تو مرده شمر هر که نیست زنده بدوست   یکی که سوخته دل از مهر دوست زنده دل اوست

یوسف

روز هجر و سوز عشق مرا پایان نیست   آه کین درد دل ریشم مرا درمان نیست

فصل دوم در بیتیات از سایر

آملی

باقد خمیده چون درآمد سرخوشش — افتاد دل از میل بزیر قدمش
زآدم عجب نیست خون ریختن — ولی با ملک سر بسر میکند
سوی آن دیارم کشد جان بمیل — وزان میل دامن زدم در میان

ابراهیم

گر لب کشائی تو آن معنی باریک — راهی بسر نقش دهان تو توان برد

ابوالحسن

این را یاد نکند چه سود ابروی دوست — کاشفتگی حال من از مهر با دوست

اسدالله

سرو باشد قطره زان ریزان ز شرم قد دوست — از قد افتد لاله چون بیند فروغ خد دوست

اسفندیار

زآه و سوز و فغان و نیاز من اول — شرف بگوی چو روزی بدان دیار رسی

ایاز

سرو یارم دید و گرد از شرم خوی — قطره زان افتاد بر دامان وی
چو پای دار ز صدق میهنم برهنت — ز پای تا سر اگر رفته فداک تو باد
ایاز بجای تو تا گشته ده خاک رهم — به پیش پای نگه کن که عنو شد کنهم

بختیار

آن بت که دل از پاره خارا دارد — نامش ز که پرسیم که یارا دارد

بشیر

می خرم جان بجان از خاک پایت پاره — تا بدان مرهم کنم این ریش دل را چاره
بر شیرین کاری آن طره سوگند — که تاری بس بود زان چون نگنی بند

پیراحمد

ماهم که بود پری پریشان از وی — قدش چو چمد ز ناز بار ریزد خوی

تردش

زان ترک چو شمس خاوری گشت خجل — کس نیست که چون شرف نشد شیفته دل

شکری قولی

شکر چو باشیش افتد از روی یقین گمراه نیست — قولی که فتحش ضم بود اینست و کس آگاه نیست

جهانشاه

چه توان نه تو چاره کارم — مگر از شوق رو براه آرم

حاجی

دل سوزد از صبا که ببوسد کی تو — جان لب از گرده نمی یابد آن دهان
کاج در چین خلقت تو قضا — کن نگفت که فتنه شد پیدا

حام

در چشم قطره بار شرف بر کنار آب — سروی ز شوق قامت جانان مصور است

حسن

چون برد روی تو رونق ز چمن روضه‌ها / هر شب شیرین به سوی دهان شوان دیده آب
شیر فلک شکار کنم ز ابتدای کار / گر پاسبان کوی تو من در سبیر کنم

حسین

چون قدح درداد و قد بنهفت یار / سر به چه تا نی شد آشکار

خلیفه

بزیر آن لب خندان نگر به پنهانی / لطیفه‌ای که نیابی بخوبیش ثانی
روی خوش را به صفا آینه و عیب پوشی / مشتری را ز نم ناقص قدر کاله کاسته
گر او پیاپی جدا ز خرمن شد مرا / باز این چه جهان ساده و شاه در بیکرا
خالی که در نظام زر بسته فتنه / بر گوشه ماه زود ندارد ...

رکن

ترک یارا تا برفت از سر خمار / ساقی خم را نبید ارده بکار
رنجور کنید کرده تن چو بدنی مانم / شرف شکن کلاه و در کذار کردون را

زکریا

هم شکر خاز من کاه و داغش بد گناه / بی جانه و دور باد از هر کنار آن نیاید
نادر نگار تو زلف و ناز آن شد / کرکس نیافت کناری از آن جان بگزارد

سعدی

در خواب شنیدم سحری نام نگار / مهری که دلم داشت یکی گشت هزار

ازباده توام فزوده مهری بر مهر / دیدار تو باشد که به چشم بیدار

مظفر

گر در طلب کام کشی ناکامی / زنهار مکن پیروی هر خامی
سالو کرشد از خانه فتوی بدوم / وابند و بزیر گنا بر آورنامی

سنجر

گفتا ز چه آه میکشی باری / گفتم صنما ز آنچه تو در سر داری
سرو کشی کر طوبی آسا از سر و بنشسته / در شهر ها در آمده هستم ز سر گذشته

رستم

شجاع

دلداده ز آزار نمی اندیشد / مشتاق گل از خار نمی اندیشد
در موی تو جا گرفت دیوانه دلم / وز عاقبت کار نمی اندیشد

شرف

زان لب حافظ خوش نغمه چو شمع محفل بخواند / بر سر افشاند ز عشق از چشم در افشاند
سه کهر
نام ز بد و نیک بر آید لیکن / شرطست که نیک در آری بشمار

شروان

دوشینه به بزم دلبران مایهٔ ناز / کرده حریفان سخن مهر آغاز
شرح غم عشق را که پایان نیست / و الفت شرف شمرد از روی نیاز

شعیب

ندانیم تا از گل چه دیده | صبا دامن او بازی و دریده

صنیع الله

صف نعل جست شرف هر جا که بود | زان هم قدم کشید مرا و را فرو نشود

طاهر

چون غمزه ات ای گشته چون بسیاری | در دور قمر نچیده ام غیاری
بر داشتم از عطا در ایام تو چشم | ای شاهد نظر گوشه چشمی باری
در کوی تو گر نبود مجال گذرم | شتر هم باد اگر زه جفت سیرم
بر تارک آسمان نهم پای نشاط | گر دست دهد که جان نازم جان برم
شاخ طوبی که رز ند با سر و قدت لاف حسن | هر که با شعر جانب چو پیکره راستی
ظاهر ار میکنم حدیث نهان | جز ده گیرند از نخستین لفظ

عادل

چنین سروار بدست افتد شرف را | نشاند در میان دیده و دل

عبد القادر

زیر بالا گشت دامان عبا و جیب دلق | ساقیا جامی دگر تا باز گردانم ردا

عبد الله

ز چشم و گوشه ابرو و زلف عشوه نگو نشست | گر از کلاه که پوشید رو نویس و لحیه

علی شیر

عیب عشاق گفت آن دلبند | شرف از شرم سر به پیش افکند
چشم در سیب نخدان تو افکندم دوش | خالها بر طرفش دیدم و بردازدل هوش

شکر الله

با آنکه در این شهر شنیدند همه | آنجا اهل دل از جور تو دیدند همه
چندان گفتم سپاس از آن سرو باغ | کز غلغله بلبلان پریدند همه
لشکر سر بازغ تاخت ز حد جفا | زلزله شد که زان هم دل و هم سر برفت
شکرش چو بیم و دو جهم آهست | لعل تو را زر که طلب کرده در آه

شمس

چشم تو که پابست و یم تا هستم | سر داد بباد و دل بر داز دستم
این صورت حالست که گفتم با تو | وز نام خودشت نیز خیالی بستم
شمشاد قدت درست بنما | تا شاد بشود دل شکسته

شیخ برهان

رسم خط تو چو در شیر فرو رفت نهان | آن بپندیش که چون دست توان داشت ازان

صدر

برخیز و ز بلبل ره گلزار بپرس | وز گل صفت چهره آن یار بپرس
دریاب صبا را و روان از پی دشت | دلکش او را و نام دلدار بپرس
صبا در چین زلفت یافت بوئی | که از چین خطا داند از ین پس

ماهی از شسته پرش وجود لطافت — پیرایه جنبش ادب و حلم و حیات
ناخن زد لا وری در شیرست و لطف — بشنو ز شرف که اولین شیر خداست

علی

در دولت سعادت بگشای شاد — شادان آنکه در بسته بنام تو گشاد
دیده برانیست بس خوابه بیداری حجت — تا خیال تو قدم در حرم دیده نهاد
ای دلبر جز که شکل او دیده ندید — می آمد و از نشاطی میخندید
گفتم لعلت ببرد دل پیش مرا — از شرم و لب لعل بلو لو بگزید
در عاملی که دیر ما ما بعشقه ناچ — از غلام هیچ حرف نگنجد در آن مقام
با چنان چشم جنگ جو که شرف — گرچه باشد دلیر در مانند

عیسی

مهر من و مهر او تمام افتاده — پایان نبود نه این نه آن را هرگز

فرخ

تا شرف گشت خاک پایت هست — قدم او بجای افسر چرخ

فرهاد

گر یابد از صد شمشیر عشق مرهم ریش — بهادری که ز سر بگذرد نهد پا پیش

فریدون

فریاد من از دوری سرو قد جانان — از بس که بگرد و نشد از و گرد برآورد

قطب

قطب

چو فصلی بنام تو شد مشتمل — مرا زنده کرد اندوز زنده دل
ای شوق تو آتش زده در کشور دل — از سوز غم تو دم زند مجمر دل
قدت که ز لطف دل ستاند بجواب — بشنو سخن راست ندارد سر دل
ای عشق تو پادشاه و لشکر دل من — مهر رخت آتش است و مجمر دل من
برداشته ام دل از دل شیدائی — تا هست هوای طرهات در دل من

قنبر

قبا را در میان دیدم که میگشت آن بدن لیکن — میانش در میان چندانکه میجستم نمی دیدم

قوام الدین

وامق وقت است این دل باز دانی — آن پریشان بود و این هم همچنان
گر من گویم بوصف قد تو سخن — جز نا بجز از راست بنا شد در من
هر که گوید شمال از آن خوش منزل — خواهم که شکافی بود از سینه بدل

مبشر

منشور وصال تو چو بر نگ زند بخت — حرفی که جدائی فکند باد از دور
مبر گفتم دل و دین گفت بشنو — در اول نقط آغاز شکایت

مجد الدین

بیدم از مسجد بردن نیاید وسواس خطیب — نقش آن جو که دارند از حضور دل نصیب

مجد

مجروح زخم دلکدوز عشق را   حرفی کفایت از لب دلبر کجای روح

محمود

تا چشم خوشش کرشمه بنیاد نهاد   صبر من ناتوان برفت از بنیاد
نقش دو خم ابروی او دلجویست   هر کس که بدید از سر مهرش دل داد

مرصبا

لب مزار چه ازان رخ ربود خال بناز   سر زبان بگویم این زمان چو گویم باز
چو یاران سرشک نه دل آید   سپهر ابر صبا نامی نماید

مرغوب

خون مردم همه در شد ای طناز   تا فزودی بروی خوب تو ناز

مسعود

ساقی سبو چو گشت تهی عیش ما ببر   در خون دل زنیم و ز چشمش کنیم پر

معین

اگر کامی نهد بر دیده ها هم   همینم بس دگر کامی نخواهم

ملکشاه

بر چرخ شرف چه میکنی ماه نگاه   در چرخ مه مرا ببین جل الله
در موی رخ دلکش چو پوشد لمعا   مو افکند یک طرف از جانب ماه

منصور

منصور

ای روی شهی نشین اینک ز من ایمانی   بگذر ز در صوفی کز هست ترا رانی

مولانا مسعود

مو چو بر مه فکند و قد بنمود   شرفش ساخت جز نام مسعود

مهدی

رمزی که دل شرف بر مسعود گفت   زاهد کند آشکارا گر دریابد

مهرانگیز

شد بنده بجان هر که بآن ماه رسید   وان هم که شنید نام او ورچه ندید
هرگز نامی بود چنین مهرانگیز   کاشفته بود تا بود آنکس که شنید

میرحسین

می خواهم و آن رخ از سر سعی تمام   باشد که مگیتی ببرم دانه ز دام
یعنی ز آن رخ بوسه بربایم خال   وانگاه بر آورم به عیاری نام

ناصر

زلفت چو بر عارض دلارا افتاد   دودی بدل لاله حمرا افتاد
چون نارون قد تو آمد بیرون   از خانه دل از سینه بصحرا افتاد
شرف دارد نیاز و صبر با هم   مرا ز آنها یکی هست و یکی نیست

نجم

آن کیست است جرعهٔ جام تو نیست — در یافت نشد ابستهٔ دام تو نیست
گر چون شرف از مغز سخن آگاهی — در انجمن امروز بجز نام تو نیست

نجیب

تا شیخ بهی از دل ویران کندم — وز شاخ امل ترنج حرمان کندم
نارنج رخت چو آتش انداخت بما — از سیب زنخدان تو دندان کندم
تا نکوئی هیچ باری از ترنج غبغبش — ای شرف کان سیب سیمینست دندان برنیست
رنج گفتم با طبیب عاشقان گفتا شرف — شد دلت از رنج فانا طب چه کار آید ترا

نظام

گفتم بظرافت که نداری رافت — خندید که درمان دل آخر نه منم

نوح

جانا چو لبت ز دهن خندانرا — از لب چه آب زند کانه جانرا
آندم که تو راه گیری و از لب تو — یک قطره چکد بروح ما بخش آنرا

یار علی

ای گشته بروی روشنت شاد — چشمم روزی مرا کنی یاد

یعقوب

رقیب چون شرف از روی یار خرم شد — عقوبت تو اگر نه نهایت چه غم

یوسف

لب یاقوت

لب یاقوت سیمایش بتر تا آب کردم — فصیحانرا چو لبت باید زمانی از فصاحت لب
ز مثل تو چون باز گوید خرد — سخن سر بسوی فلک میکشد
کیوه کر دوست از و بخشش سودائی از — رخ ز سعادت نهد ز برکف پای دوست
بی سرو پا بیوهٔ دنیا لقب — مهر نمائیست ز روی فریب
طلعت تو گشتی بارم از مطلع وصف — آفتابیست که از اوج فلک میتابد
آنکه پیوند تو جوید نشود پیدا از خرد — مهر کز عیز و فاخیزد بنا صح نگرد
میکند ترک سر خویش و رو دلی سرو پا — تا سوی ساحل دریای غمش دل ز وفا
ز تصویر شیرهٔ تو صاحب کاف — سخن سر کشد سوی فرض محال
دُر دمی بید هدم دور که درماندم از او — لب ساقی مکر دهدم بهره ز صاف

ذیل خاتمه مشتمل بر دو فصل فصل اول در آنچه باعث بر ثبتش نوع غرائب باشد یا اشاره بنکته مشتمل بر سه وصل وصل

اول در طباق بیتیات

آهی

خواندم فاتحه ز اخلاص و کشیدم هدرا — از لب ساقی کوثر چو شنیدم عُمَر — یعنی آه علی آه شود

ا آ علی

ابو الفوارس

بلبلی هر سویش ز گل بر که — آشیان ساخته در آب ارس

هزار کالف ات ورد و

اختیار

فاختهٔ بی سرو یار رفت بر باز که باز — قطرهٔ خون ز سر پای بمنقار آرد

ف ه نقطه ز ب

جان در آخر حکایت دل گفت — که همه نقش هست و نیست بشست

امین

چون خانهٔ شرکت مرا گاه ولادت صفر بود — زاشتغال طالع نقصان بیت المال کرد

بلبلک

نابوس توان زد بلب لعل مکرر — بگذار شرف وسوسه وابنای دگر را

پیر احمد

ز صاف می چو یار از دل بر آمد — لب شیرین بدر پاش در آمد

پراهنی که دامن او تا رسید بقد — شد جمله جیب حسن محیط مراد خوان

پیر زاد

لب یاقوت فام در بر جام — دردی باده ساخت صاف تمام

جنید

بشمر سوری که ختم بر سجده کنند — وین هم وادان که سجده در قرآن چند

وانگه ز مقطعات و صدائی فرد — واپس و میان هر دو شان جای بیند

دهان که بجان سر بسر میکند — دگر آنچه بایست شایسته است

گر بدست آری سر زلف نگون نگار — تاری از مو را بگردان و یکی را صد شمار

خلیفه

سعد اکرم گر آن حلقه ز پید کاندرو — آنکه چیزی داشت نصفی شد نصیب دیگری

زکریا

با سر زلف آن نگار روان میان — هر یکی شد آن دگر دیدم عیان

سلغر شاه

ز مهرم پای شرمن آرد — پریشانی و اشک دیده و آه

سلیمان

سر شکم در فراق شکر تو — یکی دریاست از مه تا به ماهی

سیف الدین

جمع سیم و زر اگر معذور دارم صورتا — فاش بینم در میان کاخ شود دل خون نما

شاه طاهر

چاه ذقن را بهر طرف ماهیت پنهان کرده رو — رو چون نهد سوی شرف دل میکشد سوی دگر

در شهر دلم یکجا سروی چه دو یکجا — ماه که نمی‌کاهد رخسارهٔ او صلا

آنکه عشقش آتشی در کشور دلها زده — چون بیاد روی او می میزدم در میکده

شیخ بهلول

زاول شب داشتم تا آخر او از دو رو — آب و آتش بسته و افروخته بر هم زده

شیخ علی

لب شیرینی آلوده دهان کم شد و فاش است — چشم مست و لب لعلش عجب دو گواه است

شیخی

دل از شوخی دو باره برد و نداشت / خبر یار را که داشت کی بگذاشت

شیر محمد

یاد از ریش ار محلی یابم بدامانش زنم / دست بر وجهی که کیش نباز نشان زنم

غیاث الدین علی ترخان

رسمی ز عتابش بین دل گشته در آن حیرت / مهرش چو بلی گفتم صورة زده ام بر جان

فتوح

نیابند حال دل اندر فلاح / گر از توبه بیند دردی راح

یوسف

با زلف تو سوداست مرا از بیزاری / بر هم زده گفتم مکر از دل بگذاری

یونس شنیده که بر آمد ز بطن حوت / عکسش خیال است شرف روز بدی برت

نه دل شرف افتاده که بر باشش و فرازش / از تو کند آهنگ نشیب اشک دو چندان

چو تیغ شد همه دل تا محیط خون ریزد / دل شکسته بدامان زلفش آویزد

ز شمشیر تو آید دل سوی سر / که از روی وفا تقدیم جوید

افتخار

مصراعیات

راست سروی چونکه در رفتار رفت / دیدم و عاشق شدم بر سرو راست

ایاز

ازفراز

از فراز خاک شد فریاد ناپایان دل / سوی افلاک و نشد آگه بپایان کسل

حاجی شاه

با شرف هیچ حرف ناگفته / طرف ابرو شد ای شه آشفته

حمزه

قد خمیده و بهم زد لب و برخاست شغب / الف با حرکت را چو لب از زد و لب

خضر

چون وصف جمال صورو اپرسیدم / در عکس رخ تو حاصلش را دیدم

سیف

اگر بیهوده شود و آنکه بر خود و شمار آرد / روا باشد که عاشق سر نشان پای یار آرد

شهاب

ساقی چو گفت صوام کاکسیر را بدانم / جستم شراب کاین از سوده قصه خوانم

ز شب آید روز را این را بدان / تا جوانی مرکب کوشش بران

عبدالمومن

دمید از مهر او بوئی روانی مهر شد درهم / در آن بوی پای دل را دام از آن سو مهر از بن سوزن

قاسم

چون قدح را سوی میگون لعل برد / ساختم صاف قدح را نام درد

مبارک

کام دل است نامت از زبان گرفته در بر   رمز شرف نفهمد جز عارفی هنرور

منصور

من بوده‌ام ز من یگانه وز صورت او   حاصل کردم بدید که نام نکو

ناصر

چو آفتاب بخت نیرفت بود نازل   نماز عصر گذارم ز عزم دل ز اهل

نوح

او چو ماهی جست و جان از تن رمید   یک از دنبال ماهی چون پرید

وصل دوم در شیق مصراعیات

بلال

شرف هنر خود با دهانش بر از   بگفت و نگفت از سر لطف باز

بهمن

خدایا کز نذی که آید ز غیر   بگردان ز راه من آن زنجیر

خالد

خاله پوشش تو وجود را صوای همچو او   چشمه نوش تو جان جان را گیست این رنگ و بو

خرابی را که دل کرده اسیرت   نوازش کن که باشد دستگیرت

خرم

در مکتبش آن مه را چون لوح منقش شد   با نقش الف ناسا تا باری سر ماه خوش شد

شمس

آنکه صاف کام درد جام اوست   روی او در نقش باقی نام اوست

شهاب

در نان و آب اگر نبود بهر نام دوست   بر خود مباح دانم و این مذهبی نکوست

ابوالوفا

بیتیات

ما بو گفتم ز سر تا بن مکمک   پریشان داستانهای مطول

ابو زرجمهر

دلم که مقصد او ابرو و دو چشم تو است   نماند رای و شد در میان آن دو مست

مگر که رمزت ابوزرجمهر دریابد   شرف که طبع لطیفت عجب خیالی بست

احمد

خانه و خانه خدا بد دل ما   از رخ دوست چو روشن شد جا

اختیار

دوشینه به بزم عشرت آن شمع طراز   مقراض فکنده بود در فندق ناز

تا او دو هلال وار چید از ناخن   من نقش زدم تمام نامش ز نیاز

امین

می چو شد دردانه و جانم صدف   جام خالی را پسندا از ای شرف

حاجی

ابروش یکی نیم و زلف حلقه بر خالش تمام   نه دهان کردند شیرین با شرف تقریر نام

حسن

ای بادگران خورده می آخر تا چند — وین عربده پیاپی آخر تا چند
گر حرف ازین حال بگویم با سنگ — سوزد دل سنگ بر وی آخر تا چند

مهرماه سوزدم گز اوج حسن — آفتابه بر نیامد مثل او
آنکه شهانش گزیده باجدائی مانده آیت — یارم ازاهان کرلوح بیوفائی خوانده است

حیدر

صباجست از صباح و گل بر شگفت — زوی شد سر قدم خاک رهش رفت

دولتشاه

شرف از مهر دوست یمنی کاست — سراو شرور رهین وفاست

سیدیکه

یک درس زدم چهارده گشت — دریک عجیب این حکایت

عبدالصمد

چشم ار چه برد وافتد درون بخریلی نیست — در صدر صفه جان آن یک یلی شکلی نیست

عبید

نام آن شه عجیب بدست آمد — صورتش چون نعمت پیدا شد

فرخشاه

در روز چو خاتم فرزدان چشمه نوش — فیروزه چو انظار کنند فاش هزار است

بچون

چون مرا از کعبتین آرزو نقش فرح — آنچه بایدست شاید کر گزارم شکرها
گو ذره بنه قدم کر از بیت شرف — خورشید جدا شود باستقبالش
گفتمش سوی شرف راهی کن — عکس کرد آن مه و میکرد خوش

نظام

قلب قلب قلب قلب وقلب قلب قلب — قلب قلب مرشناس ای کار جستست قلب قلب

نوح

آن دهان و زلف چون بنمود خواب — خواندم پس پیش حم از شتاب

سلمان

وصل دوم در رسالهٔ اقسام معماعیات

نشان چون زان دهان جویم نماید خنده دندانش — چو در دندان نگه کردم دهانش ندارد یعنی بایم
بس — در نه بی بام یعنی لا

سنجر

سنبل او چون کند بلجا رسید تا دو شب — روی نیکو محض شش یک ماه از آید پیدا

شهاب

ماه پر اکنشت بر زلف لعبی رای من بجز — کان رخ روشن نهفت از چشم شب بجای من
کن عائد

قاسم

نامش سؤال کردم از کاملی مکمل — گفتا دو واسم کر لطف ثانی ندارد اول

پهتیا — ابوالخیر

ابروی تو مه بزیر دامان چه نکوست — وان خال درو هم بسر خود چون اوست

ابو الوفا

چون ز آب دیده ما آن شاه گل پیکر بیافت | ماهی در رو نهانی بد فاش گشت آخر

احمد

از کبوتر یکی چو پیش آید | صفر طغرا روش بگیر از پاش

اسحاق

چون سرو تو در ساق نماید طغرا | از یاد شرف بیرود زلف و دو خال

اسدالله

چون یکی را حسب آید حامی | شود از یاد خدا بس نامی

اسکندر

از سر کلاه برداشت هنگام عشوه کردن | بس دل پذیر دیدم بعد از کلاه کردن

اویس

مشتری ناموس چو بید زهره عیش از بر آن | خانه‌های زهره بیچون جای برج او

دل در فراق صورت قد تو گشت زار | یار اگر سوی سرو بود میل او مدام

ایاز

لطف شه پایان ز روی نازک کم کند | از برای نام نیکو عکس آن هم میکند

بهرام

بهرام را بخوان معمای شرف | چندانکه مکرر نشود حرفی ازان

بهزاد

چو سوی گیسویش آید صبا کشد در بر | ز ظرف طره نگر چون زیاده بر شده باد

تاج

اسمش ار فهم کنی هست دو حرف | عدد اول ثانی سیومش

جعفر علی

زلف بر خال نشده چه پریشان فعلی | که دل او دیده دران مانده شرف را حیران

حاتم

چشم بختم را چو آمد نقش بیداری محال | کاشکی در روی مثال قد او بستی خیال

حمید

در پی ار گوینده صبر باید زدن شرعست و دین | عکس آن گوید شرف گویا معما باشد این

خضر

در عکس رخ تو دیده اند اهل وقوف | سر جمله بینات مجموع حروف

ذوالنون

تا چکید از روی ساقی بر لب خم قطره | صاف دردش شد مکمل زروی ترکی دیده ازان

زین

گر از رای رزین جوی شرف نام | دو رای مختلف باید که نبود

سلغر

رای رزین که دو رای مختلف از و برود یکی رای و یکی در بائی زین باشد

سبزهٔ خطش چو سر زد ناگهان — دامن گل را غباری هست از آن

شرف

در نهان او چو جست حرفی زدم از لب — الحق شکرف گفتم تا مدعی نداند

شکر الله

در میان دو شب زلفش اگر آشفته — کم کنی پا شرفا چاره اش از ماهی جو

عبد اللطیف

چشم نیاز جا بماند هوای دل تمام — پنجره زاغ از سر آن طره در دم شود

علی

اسم العالی بیادی من ابی ما جهله — ان عین العین یعنی حاصل الکونین را

قاسم

از گنج بی کرانه دل جوی گنج اسم — برخوان شرف دو حرف کی باطل کند طلسم

قطب

ای فتنه مستان دو چشمت که وصد — جز داد ز کام و جام مستان و مده

هر که کنم یاد تو وقت طرب است — گفتم نامت اگر برون آری زه

کریم

گر زین همت تو بود کام خود شرف — حاصل کند ز اول آن تا آخرش

کمال

رسم بودی که گل در آب نهند — خوی بروی تو عکس گرد آن خال

لقمان

رقیب را چو نهی لقمه ای صنم بدهان — کسی هدیه یاران تلف کند سگان

مارا رسید تا بمیان آب جوی چشم — وز سر گذشت بر که غم را نه سر زنین

محمد

چون محبت آتش سوزان زند در — نام باید بهر که داند آنچه ابراهیم کرد

آن محیل مدعی نام دلارام مرا — هر دو حرف راست با چندان دروغ آمیخته

معین

گفتمش من گفته ام نام ترا معنی رواست — گفت فی فی زیر بالا گفته زان نیست راست

منوچهر

چون عیش دوی یار من نباشد شکرم — جام اگر نه جم بود از روی دستش نگلم

فصل دوم در آنچه افاده زیاده از یک اسم کند

آملی آملی

زان قد کشیده ام روان آسا باید — هر که که از روی لطف در می آید

رخساره اش آراسته پیراسته است — شانه جعد و زلف در می باید

صواب قوام

قاصد که بمنتهای امید رسی — یاد آر که دارا چو جمشید رسی

از قصهٔ ذره چون شنیدی حرفی — واگوی اگر بسوی خورشید رسی

افضل فاضل

گو بر وسط فصل شتا ز ابر عطایت — یک قطره چکد برو بر آید ز نگارش

امان امین

چو ابرویت ز کمین گوشه کمان شکست — ز تیر شد خجل آمد و بصد نشست

ایاز نجم

این نازک ز ابروان کشم پیوسته — زلف تو برد دل من بسته

برهان الدین زین الدین

زلف آشفت از نسیم صبحدم — بهر آن آشفته این دل نیز هم

بها نور

در نو بهار حسن میان دو برگ گل — نام تو است و نام رقیب رقیب او

جلال جمال

چو دیدم دوش آن مه پاره برکف و سرخوش — بغیر از جان روان پنهان نگفتم بالب لعلش

گفتم سبب فتنه درین چه بود — در حال مهر ز زیر لب خال نمود

تا صیت دولت تو رفیق صبا شده — بر جان خصم نام تو کوه بلا شده

کوه اگر آه شرف بشنود از راه صدا — شکند آرم که کند رحم دل کوه به ما

چون صدای ناله زار شرف کرد و فزون — کوه را بی آب زانم گریزد جوی خون

جمال کمال

جو پای وصالند چه هشیار و چه مست — در باب شرف نقد طلب در همه هست

سلیمان علی

آن بت که مه شد مشتری او در او مهرش کام او — خورشید و ماه و مشتری گر نام کرد ذنام او

شاه محمود محمود شاه

مهر چو بر چشم دلبران فتد گذرش — چشم دو ماه پریشان شود ز یک نظرش

صدر صفی

نام یارم کسی که دریابد — به همه کامها ظفر یابد

دوش گفتم شبی به زبرمز — از سر صدق در گرفت سخن

آن گولی که در تافت نور سرور بر جان — از مطلع صراحی در یافتیم تابان

چون غره صبح گشت غرا — در باب شرف می فرح را

عابد عماد

بر ما فکن ای شاه کرم چشم عنایت — گر زرد تو در مانده بمانیم درین شهر

جز سوی در دنیا زیم اگر افتد ما را — حاصل کن ظرافت دردی و در دشت طرب

آب لطفی بدل بنده دلسوخته زن — ورنه آتش فتد از سوز دلم در عالم

عهد اگر دیبا ماه نکو نام شرفت — شکر ایزد که بطاعت سرانجام شرف

تا شرف شد خاک در کوی حبیب — بنده را نداند آب میخواند رقیب

باد نازش فروخت آتش جنگ — وا بشد بنده را روان دل تنگ

عبدالواحد عبدالاحد

هفتاد و دو ره بر ولیکن در دل — جز یک نبود آنچه باقیست یکیست

فرخ شهاب

فتنه سر زند چو رخ نماید — شهد بی حد شود چو لب گشاید

کریم مریم

سرگشته تا کی در تیه هجران — گردیم ندل مردیم ز بیسان

اکرم کارم مبارک

یک از آن کس پس کز زلف آراستست — گر با کوی پریشان راستست

صدر الدین صفی الدین عین الدین

دار بود دانا ولیکن جلوه روی نکو — دید در یابد نه از دست وی و دامان او

غیاث صدر خان صفی خان

در تکلم آن دهان بی نشان — دیده چون در یافت صورة بست جان

قوام الدین هشام الدین همام الدین

زان کنار مه سر موش عیان — دلی آشفته بستیم اندر آن

ثم هشام همام

از مهر تو تا یکسر مو در ما هست — ما را نه سر مهر و نه اندیشه ما هست

امام همام هشام قاسم قوام

بچون

چون نام نگار با رقیبان — پرسید شرف بت گل اندام

طرف قمر از کنار آن مو — بنمود که بگذر از سر نام

کال کلال جلال جمال بلال هلال

حرفی از نام بر گویم جانب مشکل نگر — چون ز حرف راست داغی میکشند آن شش حرف

جابر جلال جمال عابد عماد عمار همام

بود چون دیدم بجام از دهانش تا کمر — از کنار چشمه تا پهلوی کوه آب حیات

کرم قند

خاتمه در الغاز

طرفه فراشی که زد خرگاهی از احشای خویش — تا درون اندرون خویش سازد جای خویش

از بطون تا کنج پنهان تا ابد زد بیرون — خیمه مجموعه تار و پودش از اجزای خویش

خیمه صوفی فراش خود مسند نشین در خیمه خود — خیره ماند از کار او بر خود دیار ای خویش

عاشق آمد در جهان زان ما نه پسندید جز جسنت — شاکر از پوشید ساکن چشم تا بینای خویش

چار فصلی بر کراه عشق را پایش فشرد — گرچه عاشق را نباشد لحظه پروای خویش

چند روزی سر خوشش بوی تنی شد سر فا — چون بهوش آمد مکر دریافت سر تا پای خویش

خواست تا صافی شود آهنگ خلوه کرد و بخت — فضله گشتش مانده بود از حاصل بینای خویش

زان صفا روشن شد او را گر فنا باید بقا — شد کفن باف از بن دندان

چون گذشت از جسم او را فیض روحانی رسید — تا ملک سیرت گشاید بال استغنای خویش

سقف این خرگاه بشکافد روان بیرون پرد — دیده ور گردد که بیند دیگری همتای خویش

چون شد سر در میان بلا و برای حفظ نوع — تخمی افشاند نماید گوهر والای خویش
از کمال خویش یوسف وار اگر محبوس شد — احمد آسا زد قدم بر فرق اعلای خویش
چشم عبرت باز کن کز خود شد بر خویشتن — صد هزاران جلوه از یکتاره یکتای خویش
جز تمثیل که در محتاج تر کرمی ضعیف — حکمتش بنمود سر صنع غیرت زای خویش
زین عجیب آنکه با هیچ چون شرف — درمیان دارد رموز حکمت غرای خویش

اسطرلاب

صحبتی خوش داشتم دی با حکیمی نامدار — کاملی از دانش اندوزان یونان یادگار
گرد طاق حجره اش اجزای گردون منتقش — زیر سقف کرسیش اجرام دایر را مدار
مرسلی مانند موسی صاحب الواح آمده — بر در غارش چو احمد عنکبوتی پرده دار
مرام آسیا گشته افتش نه وقایع حاضر — طفل او شغل عیسی در مهد خود حکمت گزار
کرده استفسار اسرار سپهر از حدس او — فاضلان در هر زمانه کاملان در هر دیار
زو تشخص کرده صوب قبله و وقت صلوة — منقبان خط دانشوری لیل و نهار
نازکی چشمش نماید نور در چشم دگر — در نیابد هیچ و باشد نور چشمش منتظر
دوربینی ها بصر بسیار دانی ها خبر — راست قولی نه زبان گردن وشی با هیچ شیار
گو تو هم زن سطرها بالا را در آب ار زیر کی — گر شرف خواهد کرد اندنام آن محبت گزار

ماکو

چیست آن مرغک سبک پرواز — که به پهنا رود براه دراز

پر نو تیزی پرد چپ و راست — بانوی نار زنگ و رنگ و ناز
همه در شکنای خانه پرد — به قضا چون رسید گردد باز
بهران کوچه کو گذشت روان — زیر بالا شود نشیب و فراز
باشدش رنج رشته و ز پهلوش — قوت ثعبان لب گشاده بساز

سوزن

این طرفه نگر که راستی خلق پسند — هم نقب زنست و طلب کار بلند
کوته ماریست خرد و ماران دراز — آیند به سوراخش و کوتاه شوند

قلم و سوزن و سازهای ذوات النفخ و غیر آن

مار با سوراخ کو سوراخ جوست — جسد و هر لشش رابس و جه نکوست

خاتم

نازبان دهان تنگ وه که دید — گر با فواه می ستایندش
خود نگاریست بی تکلف زیب — وافری نیز میفزایندش
گر بدستان کنند پنهانش — گر بانگشت می نمایندش

آینه

آن دنیاوش که آنچه نماید همه هیچ — هر لحظه بصد گونه برآید همه هیچ
پاکیزه و خوش منظر و صافی گهریست — لیکن چو فرو میفزاید همه هیچ
آن طرفه که از ظهور پنهان باشد — تعلیم بود که ارشش و نادان باشد

برانی

بانار نکی هزار صورت سازد | با سخت دلی ز آه ترسان باشد

سیب

خوش بو صنمی که با منش نسبت | با گونهٔ عاشق و رخ جانانست
سیمین ز نخیست خالهایش شکلیز | وین طرفه که خالها درو پنهانست

خربزه

خوشا آن نوعروس تازه و تر | به بکری گشته آبستن به مادر
ندیده شو ز فرزندان شکم پر | همه آبستن و دوشیزه یکسر
نزاید بچه الا از پس مرگ | ولی از بچهٔ خود زاده دیگر
فلک مانندیا نه با بروجش | ولی قطب از برون بسته بمحور

تخم مرغ

چیست طفلی که چون ز مادر زاد | مادر او کند نه او فریاد
حیوان شد چو ماند با مادر | جز و افغان شود چو دور افتاد
آن حقه که در ندارد و باشد پر | گویم باشارتی که دریابد خر
خوبان چو بلور او شود یا قوتی | سایند بلعل و آزمایند بدر

خلال

آن تیر صفت که شد دهان آماجش | وز طور کلیم راز گو هر اجش
هرچند بخردی و ضعیفی مثل است | حکام دهند از بن دندان باجش

بر

آب چاه

خوش بر آمد ز چاه یوسف ما | و آب شد چشمهٔ خضر ز حیا
لعبت تازه روی صاف دل | گردش چرخ را همو حاصل
طفل دیرینه پیر نوزاده | لوح هر صورتی ولی ساده
طالعش دلو و برج او خاکی | اخترش مشتری ز بس پاکی
پاک و روشن ضمیر دید او را | چرخ گردنده بر کشید او را

تصویر شوره سراج

چون بزاید ترنگی روشن روان | از دو هندوی سیه در یک زمان
طفل را دریابت ماهی ز آب | سر برآرد دُر رخشان در دهان
وین غرض زان طفل کی حاصل شود | کو نباشد پای پری در میان

ریسمان تسبیح

ماری که بود جنبشش از یاد خدا | در صد سوراخ باشد او را ماوا
آن لحظه که ماهیان بروجع شوند | سوراخ روان کرده او مانده بجا

شانه

انگشت شده بهر مرد و زن کارگزار | کس ساده که آراسته از نقش و نگار
با صد سر و پا بدست پدید کرد گاه | یکپاره و چار سو میان یک و چار

۹۸۷

۸۵۸

خسرو

نام تو بر زبان حسن سکیست نواله بر سر برد

۲۱۶

اوحد

ازیاری یاران اثری پیدا نیست | یاری که پسندیده بود قطعا نیست
آنها که ندارند ز اغیار خبر | گویند که یار ما درست آنیست

یعنی با احد است

بدر

قومی که ز تسبیح ملک نگریزند | در حلقهٔ زلف و خال او آویزند
چون خال رخت ز چشم پیدا کردند | یک یک در اشک از غم پیچیده ریزند

امیر سید نیشابوری باسم امام

هر که زلف و عارض آن ماه مهرافروز دید | گاه روز خود شب و گاهی شب خود روز دید

کاهی

گرچه اغیار همه پیش از ما | رفته اند و رخ جانان دیده
کرده ایم از همه آخر رخ یار | ما تماشا بهزاران دیده

مولانا محمد نصرالله باسم شیخ

می ده که مارا وقت شبابست | بازان شبابی کاندر شتابست

مولانا نظام الاسترابادی باسم عمر خلیل

دل لب لعل تو میخواهد همیشه از خدا | میخرد بیمار صاف باده را بهر دوا

لالا

شد رخت ای آفتاب دلفروز | روز ما شب گشت و شب را نیست روز

باسمه سبحانه

بنام آنکه ذات جمله اشیا   بود چون اسم و ذات او مسمی
بود آسایش دلها ز نامش   گشاد جمله مشکلها ز نامش
بذات اوست عالم را نمایش   ز نامش هر معما را گشایش

تعریف معما

معما در لغت کاسم مکانست   مکان تعمیه مفهوم آنست
بود مقصود ازو در عرف این فن   کلامی دال بر لفظ معین
وسائر طبعست ایما در دلالت   نه اینسان که بار آرد ملالت

تقسیم اعمال معمائی

چو از مفهوم او گشتی خبردار   بدان کاقسام اعمالش بود چار
یکی تحصیلی و گر بشنوی راست   از آن اکثر غرض تحصیل اجزاست
دوم قسمست تکمیلی که اغلب   حروف اسم ازو گردد مرتب
سیوم تسهیلی و اینست مشهور   کزو آسان شود اقسام مذکور
چهارم هست تذییلی کزو نام   پذیرد زیب و زینت بعد اتمام

بیان اعمال تسهیلی

الا ای آنکه دانش با تو یارست   بدان کاقسام تسهیلی چهارست
نخستین اشتقاق آنگاه تحلیل   سیوم ترکیب و چارم هست تبدیل

کنم

کنم هر یک برای تو مبین   به تعریفات و تمثیلات روشن

تعریف اشتقاق

چو جزو لفظ در نظم ای یگانه   شود تیر اشارت را نشانه
مرا این نکته از استاد یادست   که نام او درین فن اشتقاقست

تمثیل باسم سعید

چرا سازد درم از کوی خود ای دوست   مرا راهی نما سوی خود ای دوست

تعریف تحلیل [illegible]

اگر یک لفظ را اندر افاده   دو پاره ساختی یا خود زیاده
بجز تحلیل نام این عمل نیست   اگر آرم مثالش نه محل نیست

تمثیل باسم حامد

زهی عیشم یکی در صد ز زلفت   دلم را شادی بی حد ز زلفت

تعریف ترکیب

ز الفاظی که شد مذکور باهم   چو آمد لفظ موضوعی فراهم
وزان لفظ نظر بر معنی افتاد   بود ترکیب نامش نزد استاد

تمثیل باسم امان

دلا از دو فتنه دانش حذر کن   مدام اوراق بستان را نظر کن

تعریف تبدیل   را قسمت آن را

[illegible]

لفظ

چو شد بعضی حروف از یک تصرف بغیر آن بدل رو شد توقف
بتبدیل نامش کرد ران حال زیاد و نقطه باشی فارغ البال

تمثیل باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد دلم را همچو صبر اول هبا کرد

شرح اعمال تحصیلی

شدم در شرح تسهیلی چو در سنج کشایم بهر تحصیلی سه گنج
بدان کاقسام تحصیلی درین فن نه آمد نام هر یک بشنو از من
یکی تنصیص دان یعنی که تصریح دگر یک تسمیه آنگاه تلمیح
دگر تصحیف و تشبیه و کنایت ترادف نیز ای صاحب درایت
وزان پس شد اکست و حسابا کنم شرح همه کز رخ نقابا

تعریف تنصیص

هر آن لفظی که شد نقشش اراده لقب تنصیص و تخصیصش فتاده

تمثیل باسم نیازی

نهد داغم بجان آن سیم غبغب چو نبازی نهد خالی بر آن لب

تعریف تسمیه

ز اسم هر چه دار صاحب معما مسمی خواست یا اسم از مسمی
بود این هر دو صورت نزد جمهور باسم تسمیه موسوم و مذکور

تمثیل

تمثیل قسم اول باسم حسام

دلم بیخود شد از ذوق کلامش جز اول حرف نشنید از سلامش

تمثیل قسم دوم باسم غیبی

مرا پیوسته باشد زان جفا کیش غم بیحد بیحد بر دل ریش

تعریف تلمیح

چو لفظی را اگر در جایست مسطور وگر مسطور نبود هست مذکور
نشان دادی بود تلمیح نامش بشرط شهرة جا و مقامش

تمثیل قسم اول باسم علی

بخورشید فلک اکنون مهی کو که باشد مشتبه تر زان پری رو

تمثیل قسم دوم باسم امین

دعا کردیم و نشنید آن سهی قد ز قول سامعان آن مه بیحد

تعریف تصحیف

چو در لفظی تصرف کرد عاقل کزان شد صورة آن لفظ حاصل
بود تصحیف و آن در حین تعلیم بوضعی و بجعلی یافت تقسیم

تعریف تصحیف وضعی

گر آن صورة به لفظی یافت تحصیل که مفهومش بود تشبیه و تمثیل
بود تصحیف وضعی نزد احباب کنم تمثیلش از بهر تو دریاب

شود

تمثیل باسم قاسم

خوش آندم کز پی رفع حجابت　کشم یکگوشه هردم از نقابت

تعریف تصحیف جعلی

اگر تصحیف الفاظ و عبارات　به محو نقطه باشد یا به اثبات

مر آن تصحیف را جعلیت عنوان　بدین نامش همی خوان و همی دان

تمثیل باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان　شود چون صفحهٔ سیمش زرافشان

تعریف تشبیه

گر از لفظی شوی حرفهٔ طلبکار　گر باشد معنی آنرا نمودار

بود تشبیه نامش و استعاره　بدین عنوان در آید در شماره

تمثیل باسم اسد

دو چشم یار چون ابر بهاران　ز قتلم عاقبت شد اشکباران

تعریف کنایه

گر از لفظی به مفهومی بری پی　گر باشد غیر موضوع له وی

وزان مفهوم خواهی ای خردمند　تو لفظی را که بهرش وضع کردند

چنین دارم ز استادان روایت　کاین قسم نخست است از کنایت

وران لفظی شوی لفظی طلبکار　که با مفهوم آن نبود ترا کار

چو بر اعمال سابق نیست مبنی　بود آن از کنایت قسم ثانی

تمثیل قسم اول باسم نوبان

شد از سوک فلک بهر گدایان　ز رنگ آسمان آخر نمایان

کبود یعنی نود اخراویان شود آ

تمثیل قسم دوم باسم دارا

قدت شد ساکن دل چون سر راه　گرفتم بر تو گاه جلوه ای ماه

تعریف ترادف

چو باشد در لغت ای صاحب فن　دو لفظ از بهر یک معنی معین

تو از ذکر یکی خواهی دگر یک　ترادف باشد آن نه شبهه و شک

تمثیل باسم اسد

مرا در ره روعشق از رنگ و بوی　بود اسباب دردای عافیت جوی

اسباب در دو معنی لفظ اسباب در او کر بابت (?) شود

تعریف اشتراک

ز لفظ ار معنئی منظور باشد　که غیر معنی مذکور باشد

باسم اشتراکش ساز موسوم　اگر باشد حقیقی آن دو مفهوم

تمثیل باسم اباب

مهی کامد حریم قدس جایش　فرشته بر نهد در زیر پایش

فرشته جاذه [illegible]

تعریف اعمال حسابی

عدد را هر کجا منظور باشد　بود محسوب از اعمال حسابی

بشرح آن عملها کامده پنج / فشانم گوهر از کلک گهر سنج

تعریف قسم اول

چو آمد مندرج ز اسماء اعداد / یکی در نظم و یادت زان عدد داد
کسی کامد درین فن واضع اسم / نهاد اسلوب اسمی نام این قسم
ولی باید که از من در پذیری / گز ان اسم اسم دیگر را نگیری
چرا کان هست داخل در ترادف / حساب خواندنش باشد تعسف

تمثیل باسم گیا

وه این مستی ز چشمت دست داده / دل مسکین ما را یا ز باده

تعریف قسم دوم

ور از بعضی حروف افتاد مقصود / ز اعداد آنچه موضوع لهش بود
بجز اسلوب حرفی نام دیگر / برو اطلاق کردن نیست درخور

تمثیل باسم آدم و شام

به سوی آن مه شیرین شمائل / اگر آیم بسوزد نیم از دل

تعریف قسم سوم

اگر اوصاف فردی را ز اعداد / شمردی وان عدد در خاطر افتاد
بجز اسلوب احصائی مخوانش / که این شد نام نزد ممکنانش

تمثیل باسم نور

شود ریش دلم ای شوخ ساحر / ز نوک غمزه‌ات ده بیست آخر

تعریف قسم چهارم

ز معدودات چون یک فرد مشهور / که در فردی ز اعداد است محصور
بقصد آن عدد در نظم آری / کن آن اسلوب را نام انحصاری

تمثیل باسم زنگ

ایا سیاره چرخ از شما کیست / که صد ره در جهان خونابه نگریست

تعریف قسم پنجم

یکی ز ارقام هندی شد چو معلوم / طفیل آنچه بهر اوست مرقوم
بنسبت نامش ار مفهوم گردد / باسلوب رقم موسوم گردد

تمثیل باسم فیروز

چو در نیمی ز ابروی تو دیدم / ندیدم دور سرهای وی از هم

ذکر اعمال تکمیلی

چو تسهیلی و تحصیلی پایان یافت / بباید سوی تکمیلی عنان تافت
بدان ای دانش از غیرت شده سلب / که آن تالیف و اسقاط آمد و قلب

تعریف تالیف

چو بعضی را ز الفاظ پریشان / فراهم آوری تالیف میخوان
ولی تالیف نزدیک اماما / دو قسم است امتزاجی اتصالی

چه باشد امتزاجی آنکه دانا — به لفظی جا کند لفظ دگر را
که است اتصالی ای هنرور — قرین کردن بلفظی لفظ دیگر

تمثیل قسم اول باسم باریک

اگر خواهی ز دردم کردی آگاه — دو حرف از راز من در باب ای ماه

تمثیل قسم دوم باسم ادریس

نیاید ای فلک کاری ز مهرت — مرا خود هست ادباری ز مهرت

تعریف اسقاط

اگر سازی ز لفظی پاره دور — بود اسقاط نامش نزد جمهور
دو قسم آمد و اسقاط نیز شک — بود عینی یکی مثلی دگر یک

تعریف قسم اول

اگر منقوص را تعیین نمائی — دران لفظی که زو یابد جدائی
بجز اسقاط عینی نیستش نام — به تمثیلش کنم بهر تو اتمام

تمثیل باسم جابر

نکردی گوش یک حرفی ای ستمگار — ز جان خسته و دلهای بیمار

تعریف قسم دوم

اگر منقوص را سازی معین — نه در لفظی که زو خواهی فکندن
به نزد همگنان از خاص و از عام — مران اسقاط را مثلی بود نام

تمثیل باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل و ز سر جان

تعریف قلب

چو وضع لفظ را سازی متغیر — بجز قلبش نباشد نام دیگر
ولیکن قلب باشد بر سه اسلوب — بود تعریف هر اسلوب مطلوب

تعریف اقسام ثلث

چو بر ترتیب لفظی را دهی دور — به قلب کل شود موسوم فی الفور
وگر یابد ز بر ترتیب تغییر — کنند از وی بقلب بعض تعبیر
ز الفاظ مرکب چون دو تا را — کنی تا قلب هر یک زیر و بالا
به قلب کلیش میدان ملقب — مثال جمله بنمایم مرتب

تمثیل قسم اول باسم میر حسین

ز بخت بد نشد ما را منور — حریم دل ازان خورشید انور

تمثیل قسم دوم باسم برهان

شدم روزی بکوی آن دلفروز — دلم از پا در آمد در همان روز

تمثیل قسم سیوم باسم شمس

چو خواهد مهوشم را این دل ریش — به پند افکند دوران پس و پیش

تفصیل اعمال تذییلی

چو شد اعمال تکمیلی مکمل کنم آنرا به تذییلی مذیّل
بدان کاعمال تذییلی بود شش کنم تفصیل اگر آید ترا خوش

تعریف قسم اول

چو شد در نظم ای پاکیزه گوهر سکون حرف با ضدّش معتبر
مر آنرا نام تحریکست و تسکین بتمثیلش کنم توضیح و تبیین

تمثیل قسم اول باسم علا

اگر لبهای لعل آن پری گشاید بخنده دل ز مشتاقان رباید

تمثیل قسم دوم باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی بران مرغی که بال او شکستی
بال او را

مراد از سنگ جفا است و بال او یعنی دل او که آن است شکسته شده که شکستن است

تمثیل دیگر باسم بدر

مرا بس مضطرب بود این دل زار بدردش یافت تسکین آخر کار
یعنی که بدر ساکن شود

تعریف قسم دوم

بتشدید ار کنی حرفی مقیّد و یا گردانیش دور از مشدّد
بود تشدید و تخفیف اسم این نوع کنم بهر تو تمثیل از سر طوع

تمثیل قسم اول باسم خیام

شود دلکش وفا زاهد قاف تا قاف گر او باشد نه افتد در مصاف

تمثیل قسم دوم باسم ایاز

زایام

زایام ای دل محزون تو آخر شوی آیا سبک از بار خاطر

تعریف قسم سیوم

الف را گر دهی مد یا ستانی بغیر مد و قصر اسمش ندانی

تمثیل قسم اول باسم آدم

یکی را بستر راحت شده جا یکی را خون دل در زیر و بالا

تمثیل قسم دوم باسم احمد

چو دل از پا در آمد ای دلفروز نخواهد بود حاجتمند دلسوز

تعریف قسم چهارم

چو حرفی را وجود اندر کتابت بود اما نیاید در عبارت
تو سازی آنچنان از رمز و ایما که گردد در عبارت نیز پیدا
و یا در هر دو جا حرفیست موجود تو در لفظش کنی معدوم و نابود
به نزد عاقلان آگه از کار نخست اظهار باشد ثانی اسرار

تمثیل قسم اول باسم روح

ز درّه خویش زانرو قدر تر دید چو خور بار روی تو سنجیده گردید

تمثیل قسم دوم باسم عمرو

غم رویت کنم تصویر جانم و لیک آخر نیاید بر زبانم

تعریف قسم پنجم

چو حرف را که آن عاری ز اشباع بود نه بهره بگذاری ز اشباع
و یا بر عکس آن اینست منقول که نام آن بود معروف و مجهول

تمثیل قسم اول باسم توران

بگویم با نوای جان آتش دل که نبود پیش تو مجهول حاصل

تمثیل قسم دوم باسم شیر

ز شیرین کوهکن اگر چنان خواست که دیدارش باشد دل چو تن کاست

تعریف قسم ششم

چو با و جیم و زا و کاف تازی به پ و چیم و ژی و گاف سازی
مبدل یا به عکس ای نیک فرجام بجز تعریب و تعجیمش منه نام

تمثیل قسم اول باسم بدر

چو خاک پات را در یابم ای جان بهر دیده کنم ذره زران

تمثیل قسم دوم باسم پیر

شد از جا بیشتر دلهای بیمار چو زیر لب نمودی خال بسیار

خاتمه

درین فن پیش ازین چندین رسایل رقم زد کلک ارباب فضایل
ولی اکثر ز تعریفات مشهور ز نقصان نیست خالی وز خلل دور
حقیری اندرین نظم مختصر که بر لوح بیان آمد مصور

بوجهی کرد تعریف عملها که زایل گشت اکثر زان خللها
پی تاریخ آن از عالم غیب رسیده نسخهٔ موزون بی عیب

قبول خاطر اهل هنر باد ۹۱۸
بخونا در همه عالم سمر باد

تم

مولانا محتشم بعلم ادهم

دی چو میکرد تواضع صنم نغز ادا
لب نوشین وی آمد به که ...

صنعت مولانا جامی در معما

کان المولی الشیخ الامام الواعظ البارع فی الشعر وفنونه کمال الدین بن الصلاح الکوبنانی رحمه الله مجتمعا مع سبعة انفس من اصحابه فی بعض المجالس یتذاکرون الشعر واصنافه فانتهی الکلام الی اللغز والمعمیات فرماه اصحابه بالعجز عن هذا النمط لانه ما کان یشتغل بها فانشأ بالبدیهة غزلا سباعیا یخرج من کل بیت منه اسم واحد من رفقائه السبعة فتحیروا من شدة مهارته فی هذا الفن والغزل هذه

ساقی اگر بگردد ستم به ساغر می — طور محبت من بر فور میشود طی
آوازهٔ سرشکم گر میرسد به دریا — تا جاودان بماند از شرم غرقه در خوی
هر ماهرو که او را ثانیش در زمین نیست — واجب بود کشیدن ناز و کرشمهٔ وی
هر پادشاه کو پا بنهاد بر سر مال — هرگز نمرده باشد پیوسته نام او حی
تا بر سر جمالش خط سیاه بنموده — اسلام را تو گوئی آراسته شد از نی
از زلف او اگر من موئی بدست آرم — اندر نظر نیارم شاهی قیصر و کی
هندیش از زبان کرد او بر سر وفا است
در راه او کمال جان بازد و باش لاشی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ذات او ز اسما | بود پیدا چو اسما از معمّا
معماییست عالم کانچه خواهی | درو پیداست ز اسمای الهی
بلی پیداست هر اسمی ز عالم | ولی از ذات احد اسم اعظم
سلام الله وهاب العطایا | علیه و آله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معما باعث بر تحریرش آنکه درین فرصت غزلی گفته شده بود و گوهری بالماس تفکر سفته گشته مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما نام خجسته فرجام و دعای سعادت انجام نور حدیقه آفرینش و نور حدقهٔ اهل دانش و بینش در درج مکرمت و جلالت دری برج سلطنت و ایالت **رباعی**

شاهی که همای همت عرش مدار | میزد بهوای مدحت او پر و بال
لیکن شد از اندیشهٔ آن جاه و جلال | جان واله و عقل هیچو دو ناطقه لال

و آن غزل اینست

شاه

شهری نهاده روی براه تو جانفشان | بهر نثار مقدمت افشانده جان روان

ابو الغازی

ابروی تو هیست در آغاز نو | بر اوج آفتاب درخشان شده عیان

سلطان

چون درفشان شود لب لعل تو در سخن | باشد خطا که کس دهد از لعل در نشان

حسین

چشمت خدنگ غمزه بجو نریز تا کشید | شد بهر آن خدنگ خم ابرویت کمان

بهادر خان

گل در بهار از تو بود تازه و رو بهشت | او را بهار نیست رخ زیبای تو خزان

خلد الله

چون گشت غم محیط دلم زان میانه | حرفی تمام کرد ز آغاز خود بیان

تعالی

تا سرور از شوق قدت در بر آورد | سیل سرشک من گذرد سوی بوستان

ظلال

در سایه دگر نکند جا دلم که دید | بر آفتاب روی تو از زلف سایبان

جلاله

گو لاله کو دو از جگر آتشین من | اگه ز شرم داغ دل خود کند نهان

علی

در فرقت تو سوخته ام عالی ز آه | بنمای روی و شعلهٔ آهم فرو نشان

العالمین

بنگر بلای دل که چو در دیده جا کند | درد تو دل ز غصه کشد ناله و فغان

لا دل یعنی ال و مراد از دیده عین است هر گاه که درد که ام است درو جا کند مجموع العلمین باشد

آمین

جامی به نعل توسن تو کان مه نو ست | تا سود بر رسید سر او بر آسمان

وحل معمیات این غزل بر معرفت بیشتر قواعد واصول این فن موقوف
بود لاجرم عنان قلم بصوب این تالیف مصروف گشت مامول آنکه
بعین رضا الملحوظ گردد و بحسن صفح محظوظ والتکلان علی المهیمن المنان

تعریف معما کلامیست موزون که قصد کرده شود دلالت
آن بر حرفی چند معین با ترتیبی خاص دلالتی بر سبیل رمز واشارت
که سلامت فطرت بصحت آن حکم تواند کرد و اشتراط وزن درین
تعریف بنا بر اصطلاح واعتبار اعم اغلبست والا جریان این
اسلوب چنانکه در نظم شایع است در نثر نیز ممکن بلکه واقع است
و در دعای دولت روز افزون بقصد اسم همایون انشا کرده میشود
سلطان حسین آفتاب اوج سعادت را از افق لطف بی نهایت
طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبله راستان باد و
ماه تمام برج جلالت را از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و
جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد

تمهید وتقسیم
آنچه ناظم معما را ضروریست تحصیل حرفی چند معین است که بمنزله
ماده است مر مقصود را با ترتیبی خاص که بمثابه صورتست اما رعایت
حرکت و سکون و تشدید و تخفیف وغیر آن که از توابع ماده و صورتست
امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمائی یا مخصوص است بتحصیل
ماده یا بتکمیل ماده بصورة یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی
یا خود خصوصیت هیچ یک ازینها مرعی ندارد بلکه مقصود تسهیل و
تیسیر یکی از آنهاست وازین قسم تعبیر کرده میشود باعمال تسهیلی
و از آنچه متعلق بتحصیل ماده است باعمال تحصیلی و از آنچه متعلق
بتکمیل ماده است بصورة باعمال تکمیلی و اگر از آنچه متعلق بتوابع
ماده و صورتست چون رتبه او متاخرست از سایر اعمال و لایق
بحال وی آنکه در ذیل آنها مذکور گردد باعمال تذییلی تعبیر کنند و بحسبها

اعمال تسهیلی چهارست **عمل انتقاد** وآن عبارتست
از اشاره کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای
تصرف کردن دران بعملی از اعمال معمائی مثلا بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر
باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه قصد
کنند چنانکه در اسم **خان**

درکوی غمش شوی چو محرم در بدری | کز طلعت آن سرو سمن بر نگری
یابد چو ز آغاز سخن در گذری | چون در سخن آید لب او نامش را

وچنانکه در اسم **قراجه**

دندان و لب تو دل تصور کرده | که اشک مرا عقیق وگه در کرده

هریک بطریقی جلوه کنند اول بطریق معمی و دوم بطریق اسم

لعل تو می است صاف و نهاد در کش
وچنانکه دراسم مقصود
منجای پای آنجا سر نها و
واد جامی همه را جانب مقصود نشان
وچنانکه دراسم قلی علی
زیر پایش مهر گردون سر فکند
این مثالها چنانکه دراسم سلطان حسین
بشنو که محیط سخنم را گهرست
هریک بطریقه دگر جلوه گرست
آن گز و بود خلایق راجدائی در میان
وچنانکه دراسم اسحاق
آخر زمانه بار رفتن بشکند
بروضع دگر جای شان بنشستند
هردم رضوان وصلت کرم بر غارت عشم
وچنانکه دراسم اسفندیار
دل آشفته راچون یافتی در آتش افکندی
در باغ معانی دل آزرده بغم

چشم زان می تو ابها پر کرده
چون برقص آن ماه روی جود کرد
وچنانکه هم درین اسم مقصود
گمر شوق چوبت از پی مقصد بیان
پیش لعلش کلا چها نید قند
واز مشوعات صور اشتقادست
زالطاف تو آنچه متصل در نظرست
حرفی دو میان راستان زاحسانست
وچنانکه دراسم خلیل
رفت و کرد از نقش خود نقد دل خود را نهان
آنها کر در آفاق بهم پیوستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام
وچنانکه دراسم خان
چیزی که می نیاید در حیز عبارت
مکر هرچه دیدی زاساس عیش کردی
وچنانکه دراسم اختم
صبحیست نشان نام آن طرفه صنم

چیدم گلی نام آن جفاجوی چو در بخت
وچنانکه دراسم بابر
مُذ اَدْرَکَ الفَنَاءُ قَدْ فَازَ بِحَزْم
زلعل تو آجاد اهل شباب
علم تحلیل مراد به تحلیل آنست که لفظی که بحسب معنی شعری واجد
باشد بعضی معانی چنانکه دراسم سلطان علی
کرده زلفان منز غلط وین فاش است
گرچه رقی زخامه نقاش است
در آمده از شاهد بکف ای می اکنون
وچنانکه دراسم شاه بابر
زیباست زشاه باز بارک
ای ماند دورخت که ماه و مهر ندبنام
زان کوکبها مکر که پیوسته بهم
وچنانکه دراسم خلیل
بازمانده هرکجا شاخ گلیست
دیدم زمسلسلی سر موی تو خم
وچنانکه دراسم اسفندیار

برچیدو به شبیه از شاخ ستم
ناریاب دل آنکه هست آزاده زغم
وچنانکه دراسم شاه بابر
نشاندند در صاف و درد شراب
بهرذکر کورد زاهد واو باش است
از مهر رخ تو نقش چین خالیست
وچنانکه دراسم شاه بابر خلد ملک
طلب کن خیل یار از او می برد روی طرف
گرنیست نکو زجعد کارک
وچنانکه دراسم بهلول
صد کوکبه زیر فلک مینا فام
بد تر زمه تمام دارند مقام
از خزان زان سوختم کز بلبلیست
وچنانکه هم درین اسم خلیل
گردم سر موئی زغم موی تو کم
هرچند دلم داد وفای تو دهد

متعدد دارند

مشکل که ز پیدا دو جفای تو رهند
سلطان جهان که سر به پای تو نهند
ای کرده در ایام نکویی بنیاد
در حسن تو آن برادری یوسف را
وچنانکه در اسم رجب
صد ازرق پوش بین با جیب خارا
عمل آنست که دو لفظ یا بیشتر که
معنی معانی منفرد دارند و مراد به آن
ترسم که رقیب واقف حال شود
ناگشته هنوز صبح صادق پیدا
وچنانکه در اسم ساقی
با او نارم سر بلک و لاله فرو
ریزم قطرات اشک چون ژاله فرو
بدل کردن بعضی حروف حاصله
حصول مقصود بجای آن از یک
محتسب که حیله سازان رهست
وچنانکه در اسم مبارک

در افسر سلطنت ندارد یارا
وچنانکه در اسم ابن یامین
رسمی که سر کسان ز کین رفته بباد
کاندر بارش ز دوستی صلح نهاد
به بزم مغلان لا ابا لا
عمل ترکیب مقصود از این
معنی شعری منفرد باشد باعتبار
معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم سعد
بر در از شرم زردی رخ دال شود
خون میگریم که روی زرد آل شود
آن سرو که زو بدل خورم نال فرو
بر یاد لعلش بین که از چهره چسان
عمل تبدیل عبارتست از
بغیر حاصله بر وجهی که سقوط زاید و
عبارت مستفاد کرد و چنانکه در اسم بها
دیگران اشیر و مار رو بهست
چو شانه طرز د شانه در زلف یار

رش شانه را گرد از آن مشکبار
آب چشم که میکند طوفان
وچنانکه در اسم شاه بابر
نیست غم ممدود باد از تر اظل ظلیل
همه خوبان چو تو سنگین دلانند
وچنانکه در اسم اختم
که بدل داشتم ز تا با که
لب لعل از لب قدح بردار
وچنانکه در اسم قطب
هفت دریا به نیم قطره فروخت
هرکه ساز و سه قسم افسر خویش
نام شاهی شود که خاک درش
وچنانکه در اسم علیجان
خاک سر کوی دوست را بالین خواند
کز هیچکدام ده یکی پیش نماند
آن شاهد جان زلف دو تو می آید
اینک او دیده که فرو دا بنشین

وچنانکه در اسم بابر
دل ویران باوست آبادان
که نباشد شاکر تر از سگی جمیل
وچنانکه در اسم خان
یکی باشد بلی دلهای خوبان
دو ظلم دوش بینی از چاکی
وچنانکه در اسم سید حسین
بر لب ما نه و قدح پندار
بنده را ز آتش تو دامن سوخت
وچنانکه در اسم بابر
که وسط نصف هر طرف باشد
چرخ را افسر شرف باشد
آنرا که فلک ببند عشق نشاند
چندان دلها ز عشق البین بگداخت
وچنانکه در اسم شاه حسین
بر طرف خورشش زلف نکو می آید
هر جا دل نازکش فرو می آید

وچنانکه دراسم **قاسم**

نامی که بسوخت دل ز منی نام عظیم
آن نام که دل در طلبش می پوید
دور از لب یاقوت تو بیمار فراق

وچنانکه دراسم **عثمان**

زلف تو چو سایه بر زمین خوار افتاد
زین غم سر زلف تو نگون افتاد
گفتم که چراست آن ای خوب خصال
آمد دل سرگشته پس از آب مژه

وچنانکه هم درین اسم **ابوالمعالی**

جوایان در وصال نایاب شماست
لعلی که بگرد چشمه اش آب نبات
عامی که میان حی وبی فرق نجست
نام سر ارباب کرم می گفتم

وچنانکه دراسم **بدر**

حاسد احول بنام او بردنی الحال

دراسم **ابوالبقا**

گفتم به فصیح تر زبان دی ز قدیم

وچنانکه دراسم **بابر**

کامی ز عرب که از عجم میجوید
ما را بزبان فارسی میگوید
خال تو بر اوج ماه رخسار افتاد
خال تو نشسته از رخ زیبا بالا

وچنانکه دراسم **ابوالمعالی**

چشمت که بآب دیده شستی همه سال
شد گوشه چشم من ازان معنی آل
عمریست دلم غریق گرداب بلاست
بگشا لب و وانما بآن تشنه جگر

وچنانکه دراسم **حمزه**

هر یک بمقام دیگری داشت درست
کردم غلطی چو عام در حرف نخست
چون بگرداند قبا تا کسی نداند نام وی
وازنوا در این علمست این مثال
آمد سروی قدم زد اندر دل ما

جای لقبش بخامه بنگار جدا
شاید برسی بنام آن عشوه نما
وانرا که نگاشتی همی خوان ز قفا
چون کلمه لقب را با حرف الف
که خامه اشارة بآنست بنگارند واز قفای کاغذ بنگرند لبقا نماید
لام بالف والف بلام متبدل گردد بریک عمل هم قلب وهم تبدیل مرتب
شود **اعمال تحصیلی** نه است **عمل تنصیص وتخصیص**
وآن عبارتست از ذکر کردن بعضی حروف بصریح وتعیین نمودن
آن بوجهی از وجوه چنانکه دراسم **اسکندر** بسر راهت سبکباران که منزل کرده اند

خاک پایت را ز خوناب جگر گل کرده اند
دلم اشهب ابر گیر وز جولان

وچنانکه دراسم **شاه بابر**

چو ابرش سوار آید آن مه بمیدان
بره درآی و سرش چو خاک زیر قدم کن

وچنانکه دراسم **ابراهیم خان**

چو جان کشتم ته پایت پیک کرشمه کن
ومیتواند بود که مجموع حروف
اسم با رعایت اتصال و ترتیب دریک محل از نظم اندراج یابد و
اشارتی به تخصیص وتعیین آن کرده شود بوجهی که مقصود
متعین گردد چنانکه دراسم **مبارک** بالب بارکیت اللهم بارک ورد ماست
زین دعا نام تو آمد چه جز نام خداست
چو دامان شاهد گرفتم فتاد

وچنانکه دراسم **منصور**

وچنانکه دراسم **اناشاه**

ز آغاز نام تو ام درد و چار
من صورة حال گفتم ونام تو شد

ز آغاز سخن بوفق مقصود تمام
آنکه ذوق خانه داران از او باشد مدام

وچنانکه در اسم **پارسا**
ز مشتاقی بریم اسما ز نامش

وچنانکه در اسم **خان**
قاف تا قافش بر آمد در جمال و حسن نام
چو کرد از ما فراموش یار ساقی

وگاهی شاید که تحصیل مجموع حروف اسم در یک موضع بر عمل دیگر موقوف باشد چون قلب و تصحیف مثلا چنانکه در اسم **سلطان حسین**
نه سخن اطلس فلک دو شش
سوی بالا نمود راه نهان
بر تر از ذروهٔ فلک دیدم
نقشی از عکس نام شاه جهان

وچنانکه در اسم **یار محمد**
بازم جم دهر خواند سوی می و جام
زین پس من و روی ساقی و عیش مدام
بالای دو چشم نقش بستم نامش
چشمی بکش که باشد این رمز تمام

عمل تسمیه وآن عبارتست از درج کردن اسمی از اسمای حروف در نظم و ارادهٔ مسمّی او یا اشارت کردن بمسمّی و ارادهٔ اسم او چنانکه در اسم **قاسم**
انداخت بر انسان کرم کرد خاک هم
درد اگر لگدکوب غم از دیر کهن
جان از او زانجام جدا لی برهم
آن به که بدل کنم به قانون نسیم

وچنانکه در اسم **شاه حسین**
منشین که شم براه آن ماه ای دل
ترسم که شوی گشته در آن راه ای دل
بر درگه وصل او نشستن نتوان
خرسند نشین بهر درگاه ای دل

وچنانکه در اسم **شاه حسین**
از بس که دلم سوخت شب از آتش تب
ناچار باه و ناله یک دم لب
در اول شب رسید آهم بجسود
یک نیمه از و گداخت تا آخر شب

وچنانکه در اسم **بشیر**
مکو که طلعت آن بت شبیه نیست بمه
میان مرد و برون از حد ست و چه

واگر در قسم ثانی اشاره کرده شود بتمامی حروف هر آینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید چنانکه در اسم **سلطان حسین**
چون شد ز دل سمن برون سرو چمن
شکل قد نازکت در وکرد وطن
شد روی سمن تمام و برباد درخت
ریحان دل شود نهاد بر روی سمن

وچنانکه در اسم **شاه حسین**
آن سبحه که بود دل کم و کاست مدام
صد گونه حساب داشت زو زاهد خام
دی از سر شوق و روی اخلاص آنرا
کردانیدم بود همین شست تمام

وگاه باشد که از لفظ حرف بواسطهٔ قرینه حرف معین با اسم او خواهند چنانکه در اسم **قاسم**
حریفان زاهد حرفی میازار
ز قانون ستم دو حرف بگذار

وچنانکه هم درین اسم **قاسم**
آن شوخ دو حرف از قانون سلام
پوشید ولی حرف دوم را نه تمام

واز بدایع صور عمل تسمیه آنست که اسماء جمیع حروف اسم را در نظم درج کنند خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال مثلا آنکه اسم حرفی دیگر اجنبی اندراج یابد و اشارت کنند باعتبار مسمیات آنها چنانکه در اسم **علی**

ازعین کرم رسان سلام از لب یار ، نوشین لب یار را فدا جان فگار ،
گفتم ز حروف نام او یک نام ، نامش خواهی جدا یکی بنگار ،
وچنانکه در اسم **میرحسین** از هیچ کیم و یار را ناز افزون ،
شد حاصل سینه رنج بسیار اکنون ، نام همه حرفهای نامش گفتم ،
در بیت نخست و راز آنجا بیرون ، وچنانکه در اسم **قطب**
قافلهٔ طالبان که طلبند از تو نام ، گو که حروف شماست نام حروفش تمام ،

عمل تلمیح وآن عبارتست از نشان دادن ناظم معما بحرفی
یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور و ازین عمل ابجد در میان
قوم متعارفست اشارت کردن بارقام تقویمیست مثلا اسامی
کواکب سیاره را ذکر کنند و حروف اواخر آنها خواهند بنا بر آنکه حرف
اخیر هر یک را بازاء او در تقاویم که از مواضع مشهوره است ثبت
کرده اند چنانکه در اسم **میرحسین علی** میباید رخش کردن قطره ریز و خوی چکان ،
تا زهره سوی مشتری شد نعل اسب رخ اعیان ، وگاه باشد که اشارت کنند بحرفی
و مقصود از وی کوکبی باشد که آن حرف علامت او ست چنانکه در اسم **عطا**
تا دیده بران لعل گهربار افتاد ، از گوشهٔ دیده در نگونسار افتاد ،
و از متنوعات صور تلمیح است این مثال در اسم **محمد**
دیدم قمری که با رخ نورفشان ، از واضح والضحی همی داد نشان ،

گفتم تامت گفت که بر صدر دخان ، باخاتمهٔ بسمله حا میم بخوان ،
پوشیده نیست که محل تمثیل خاتمهٔ بسمله است و اگر بدین معما اسم
محمد خان قصد کنند می شاید و این مثال دیگر در اسم **علی**
آمد بر من آن نگار برقع بسته ، وز نام خودم سؤال کرد آهسته ،
گفتم که سه حرفست ز تسبیح سجود ، ز اغیار جدا یکی که پیوسته ،
و ایضا از متنوعات صور تلمیح است اشاره بوضعی که مشهور است
بجفر کبیر و شرح آن بر سبیل اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف
بیست و هشتگانه بترتیب ابجد بیست و هشت صفحه تعیین رفته
و هر صفحه از آن منقسم به بیست و هشت سطر و هر سطری به بیست و
هشت خانه و در هر یک از آن خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول
حافظ رتبهٔ حرفیست که آن خانه در یکی از صفحات بیست و هشتگانهٔ او
واقع شده و حرف دوم حافظ رتبهٔ آن صفحه و حرف سیوم حافظ رتبهٔ
یکی از سطور آن صفحه و حرف چهارم حافظ خانه از خانهای آن سطر
مثلا در خانه که چهار حرف ا ب ج د نهاده باشند می باید که خانهٔ چهارم
باشد از سطر سیوم از صفحهٔ دوم از صفحات بیست و هشتگانه
اولین حرف از حروف ابجد که الف است و هر ترکیب از حروف رباعی
که فرض کنند خواه متفق و خواه مختلف البته در خانه از خانهای مجموع

مجموع اعداد سطور بیست و [illegible] هفتصد و [illegible] مجموع خانها [illegible] هزار [illegible] شش باشد ۲۲

صفحات موجود باشد و واقف بر وضع مشار الیه باشد که اتفاقی
تواند دانست که موضع معین او کجاست پس هر اسم رباعی که قصد
کرده شود هر آینه در خانهٔ معین باشد از سطری معین از صفحهٔ
معین از حرف معین پس چاره در نشان دادن از محل مقصود
بزبان رمز و ایما آن باشد که چهار چیز پیدا سازند که بعضی را بنوع
احاطه باشد بر بعضی علی الترتیب و بآنچه محیط باشد بهمه اشارت
کنند بحرف و بآنچه تالی اوست بصفحه و بآنچه بعد ازوست بسطر
و بآنچه در ضمن اوست بخانه چنانکه در اسم بابر

جز رست بهار جان ارباب هنر ، گر برگ مراد خواهی آنجا بگذر
در گلشن ثانی طلب اول کلبت ، وز شاخ سیوم به بیستم برگ نگر

و میتواند بود که نه احتیاج بعمل دیگر به کمتر از چهار حرف اشاره
کنند نه زیاده ازان چنانکه در اسم صدر ، بشهرستان جزای دل گذر کن
بشهر هجدهم بگشای محمل ، بچارم روضه اندر بیستم قصر
سه گوهر جمله در هر خانه حاصل ، بدست آور رسان بر رسم تحفه
بعالی مجلس صدر افاضل ، عمل ترادف عبارتست از
ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح و ارادهٔ لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که هر یک
ازین دو لفظ را بازاء او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه

در اسم

در اسم سلطان حسین ، زان پیش که نسل بشر آید بوجود
در پردهٔ غیب حسن تا پایان بود ، چون نسل بشر بدلبری چهره گشود
آن حسن بلا نهایت از لطف بنمود ، وچنانکه در اسم همایون
ریختم خون جگر روز وداعت زبصر ، در همان روز گذشت از سر خون جگر
وچنانکه در اسم درویش بابا ، دیده بر ماه رخسار او روی خویش سود
گر چه شیخ صومعه در بر رخ او بسته بود ، وچنانکه در اسم عبید الله
دست زد جان در عبای فقر و بست ، در خدا دل بس زد و در دل برست
وچنانکه در اسم کریم ، نیاید از لئیمان هیچ کاری
کریمی جو که آید در شماری ، وچنانکه در اسم مقصود
صوفی اندر قدمش ریخت درم ، پای او تاج سر و راه بمقصود شناخت
وچنانکه در اسم صدر الدین ، زلف تو کربلاست تا بلای دل ما
دست دل ما ز دامن او نه جداست ، و می شاید که بدین معمّی اسم
علاء الدین نیز قصد کنند و قریب باسلوب طریق ترادفست
ذکر لفظی و ارادهٔ لفظی دیگر که یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد
یا امالهٔ آن چون مه و ماه و شه و شاه و شد و باد و دی و راه و نظایر آن
آنچنانکه در اسم شاه بابا ، شهری بد و کوته دیده ام تا پایان
برد از قدم بر سر بشهر آرایان ، عمل اشتراک عبارتست

ازدواج کردن لفظی که موضوع باشد بازای دو مفهوم یا بیشتر در نظم
معما و ارادهٔ مفهومی که مغایر معنی شعری باشد چنانکه در اسم **سعدی**
گفتم از عقد سر زلف تو گیرم صد شصت ، شد پریشان که از آن سلسله کوته کن دست ،
عمل کنایت بر دو قسم است قسم اول ذکر کردن لفظی و ارادهٔ
لفظی دیگر بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ
مذکور را بازای آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم **بابر**
لب بحر جو و آنکه فصل بهار ، کند در زر در پای صحرا نثار ،
و قسم دوم ایراد لفظیست و ارادهٔ لفظی دیگر بتوسط معنی بشرط
آنکه دلالت اول بر ثانی مبنی بر آن نباشد که ثانی موضوع له اول
باشد یا در محل مشهور مذکور یا مسطور چنانکه در اسم **بابر**
ز ارباب دل آنکه هست یکتا ، فانیست ز اسم در مسمّی ،
و از جملهٔ صور کنایت است اضمار چنانکه در اسم **علیجان**
چشم جامی بر کنارش سیم بحد ریخته ، بر بناگوش تو تا جا دیده زرین حلقه را ،
و قریب بطریق اضمار است استرداف لفظی که مرادش همان لفظ
سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانکه در اسم **مقصود**
چون نمود آن مه بیاشا عارض نیکوی خویش ، مطلع صبح از خجالت کرد پنهان روی خویش ،
و چنانکه در اسم **علیجان**
من کیستم از عقل مجرد شده ،

در سلسلهٔ عشق مقید شده ، مهر مه رویت دل ما را کرده ،
بیخود و بنگر جانب بیخود شده ، و از آنجمله است طریق تکریر چنانکه
در اسم **بابر** بگشای بیا پا لب با دیک فکنی بین ،
افتاده ز هر جانب از آن بادهٔ رنگین ، و چنانکه در اسم **مقصود**
ماه من اول سه باره رو نمود ، پس در آخر گوشهٔ ابرو نمود ،
و چنانکه هم درین اسم **مقصود** بنمود رخ خویش بیا پیدا مه ما ،
کو مطلع صبح طلعت خود منها ، و چنانکه در اسم **عبد الاله**
آن مه که شکسته بود دی طرف کله ، جامی مه روزه دید حسن از دور بره ،
چون عید رسید نامش آغاز نهاد ، و زردی او بساخت مکمل بسر مه ،
و از آنجمله است اضافه کردن لفظ ضد و نقیض و امثال آن باحد المتقابلین
و اراده کردن مقابل دیگر چنانکه در اسم **بابر** چو دیدم از کنه ضد صغایر ،
بنامت گشتم از تشبیه حاضر ، و از آنجملهاست توسل نمودن
به مصطلحات ارباب علوم و صناعات چنانکه در اسم **عبد الاله**
علامهٔ شهر گر نو افتاد جدا ، خواندست بندا که جان کند بر تو فدا
پیوست چو آن ندا بخورشید از وی ، مه ساخت ز شوق افسر خود حرف ندا
و چنانکه در اسم **شاه بابر** جمع جامه را چو دل ما از غلاف چند
در دل بهر نام جولی مهر بامت نقش بست ، **عمل تصحیف** عبارتست از

اشاره کردن بتغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقطه و آن بر دو قسمت
قسم اول تصحیف وضعی و آن ذکر لفظیست مفرد که مفهوم شعر باشد بآنکه
مراد از محل تصرف صورت رقمی اوست تا قطع نظر از نقطه از صور محتمله
آن مقصود را بیابند و آن لفظ مفرد کلمه تصحیف است و مشتقات
آن و لفظ صورت و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان
وخیال و امثال آن و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی چنانکه
در اسم سلطان حسین

نازل لطف ایزدی در شأنت ، صبح ازل آمده رخ رخشانت ،
گر صورت ابهام شده ام حیرانت ، جز نیست عیان در دو لب خندانت ،

وچنانکه در اسم خواجه محمود

در صورت جام بینم آن روی مدام ، زانسان که بود ظاهر از و باطن جام ،
چون جام تهی شود لب خود بنما ، باشد که رسد جامی از آن باده بکام ،

وچنانکه در اسم شبلی

گفتم بلا عرضه ده نام مبارک خال او ، چون از سواد زلف شد پیدا بلال خال او ،

وچنانکه در اسم یوسف و ابهم

بودم برسم بوسه دهان سوی آن هلال ، حایل شده آه گرم جگر سوز در میان ،

وچنانکه در اسم شاه حسین

کی مرغک باغ شود آن مرغک شوخ ، زین سان که کلاغ ننشیند به کلوخ ،
چون نسخه حسن گشت در شأن رخش ، نازل همه آیات وفا شد منسوخ ،

وچنانکه در اسم خان

بازم
ابدی ل
هلال
بلبل

بتخان

شیخان جهان ز عشق چون بیخبرند ، در کوچه عاشقان چرا میکذرند ،
گفتم نامی بود کزان بهره برند ، آنانکه ز نام نیکوان بهره ورند ،

وچنانکه در اسم عثمان

ای خاک در تو افسر زیور جان ، بالعل تو ناقد بود جوهر جان ،
چون کار کسی رسد بجان از سر جان ، از لعل تو دل برکنم آری گذرد ،

وچنانکه در اسم قراجه

چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست ، طاق کبود سوخته برق آه ماست ،

وچنانکه در اسم شاه علی

دی ماه وشی همچو خودی را در دل ، جا کرد و شد از دیدن رویش غافل ،
امروز بروی ماه او چشم گشاد ، در شیوه عشق کرد نامی حاصل ،

وچنانکه در اسم زین العابدین

از چشم تر در پای او ریزم بدامنها گهر ، باشکل زیبا ماه من چون آید اندر چشم تر ،

وهی شاید که ادوات تصحیف بواسطه تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانکه
در اسم مسافر

خورشید من که سایه بر فلک چو آید ، از ابر زلف مشکین پیشک لقا نماید ،

قسم دوم تصحیف جعلی و آن
عبارتست از اشاره کردن بتصرف مذکور بتوسل بصیغهای آن و در
صورت نیز می شاید که مقصود متعین نباشد بلکه از ملاحظه صور محتمله
مقصود را باز یابند چنانکه در اسم رجب

حالی از زیور رخت راه چه خواندن میتوان ، گر بخوانم نام ماهی بر زند سر زان میان ،

وچنانکه در اسم حافظ

کوشه‌ها

آن خط که دو تا ز چین بی سر و پا ماند ، کز میطلبی نام بخوان هر چه توان خواند ،
وچنانکه در اسم **طیب** هر که آن بت را ز عارض طره سر بر میکند ،
از بپا نام نکو تغییر زیور میکند ، ومی شاید که متعین باشد خواه
به تعیین محل تصرف چنانکه در اسم **علی** آنرا که بود پایه همت عالی ،
کو باش گنش ز خرده زر خالی ، چون میرسد از خرده پریشان حالی ،
بخورده خوش که گوشه فارغ بالی ، وخواه بسبب عدم قابلیت غیر
محل تصرف آن تصرف را چنانکه در اسم **غیاث** دیدم آن عناب لب هر دانه خالی کرد اشت ،
جمع کرد آنرا بپایان صعنت آن بالا نگاشت ، واین تصرف بر صور متنوع وانواع
گوناگون میتواند بود وبه بعضی از انها در ضمن امثله اشاره کرده می شود
چنانکه در اسم **حسن** بد خیر وز مزرع امل خوشه بچین ،
وز خوشه هر انچه دانه دارد بگزین ، مردم همه غیر دانه بر باد دهند ،
عکس همه کس بپرس بو جام یقین . وچنانکه در اسم **حاتم**
دی خامه ز صبح تا بشام اشک فشاند ، تا از خط وخالت سخنی داند راند ،
حرفی ز خط تو زد رقم اول شام ، چون نوبت خال شد سیاهی نماند ،
وچنانکه در اسم **سعدالله** جامی ز سر شوق دو غم آورد بهم ،
حرفی دو و ز دو بجانب دست رقم ، ننوشته هنوز هیچ از صورت حال ،
آتش زد لش علم زد و سوخت قلم ، وچنانکه در اسم **نوح**

زیر خورشید فلک دیدیم دو اختر منخسف ، چون کشادم بهر عبرت دیده اختر شناس ،
شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیگری ، انکه از سمت قدم گرده میل سمت راس ،
وچنانکه در اسم **حسن** هر رخنه که در دل غم هجران افکند ،
جان بر تو حسن بجانب آن افکند ، حسن را چو فزودن تو دیگر رخنه دگر ،
از خون جگر قطره بدامان افکند ، وچنانکه در اسم **محسن**
تا رفته ز مجلس آن مه مونس ما ، یک رخنه دگر فتاد در مجلس ما ،
ریزیم بدامن گهر از گوشه چشم ، چندانکه شود ز راز وصالش حس ما ،
وچنانکه در اسم **مسیح** ای شیخ بیا که زمن وما توبه کنیم ،
وز شیوه سالوس وریا توبه کنیم ، چون حسن پری وشان در آینه می ،
آمد پدید از می چرا توبه کنیم ، وچنانکه در اسم **قاسم**
بود آن دهن تنگ تر از چشمه میم ، از لعل مذاب نقطه بر صفحه سیم ،
بکشاد دهان یک حرف از اسرار ، شد نقطه آن دهان درین نکته دو نیم ،
وچنانکه در اسم **بابرخان** دل یافت یکی درج وگذشت از سر جان ،
حالی سر آن گرد دو نیم بستان ، آورد بیا لا گهری جامی از ان ،
بود آن گهر نام شهنشاه جهان ، وچنانکه در اسم **خان**
دل گنج طلسم جان وتن نام تو یافت ، مقصود حدیث ما ومن نام تو یافت
وچنانکه در اسم **سهراب** آب چشم شهر را بدسر نهد ،

[illegible]

چون فرو ریزم زروی این قطرها ، وچنانکه در اسم **مسعود**
بهر نامت سودم اندک مشک بالای عود ، ریزهای مشک را باد صبا آمد ربود ،
وچنانکه در اسم **شاه جین** هردم زد ها نت بزبان که مپرس ،
گوید دل تنگ نشانی که مپرس ، ای صورت میلها به تیر تو محیط ،
باشد خم ابرویت کانی که مپرس ، وچنانکه در اسم **خان**
بیچاره دلم رخت تماشا کرده ، مژگان مرا رشک بالا کرده ،
بالای تو دیده دیده وجوهر جان ، زین منزل پست میل بالا کرده ،
وچنانکه هم درین اسم **خان** ، آن که دل از لطف مدارا پرداخت
وز حسن علم به چرخ والا افراخت ، بهر قدم خویش نثاری میجست ،
جان گوهر تاج خویش بالا انداخت ، وچون در بعضی صور تصحیف جعلی
ناچار است از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات مختلف کرده می شود چون
قطره و زیور و گهر و دانه و خرده و خال و امثال آن چنانکه در امثلهٔ
سابق اشاره به بعضی از آنها واقع شد و می شاید که اشاره بیکی از آنها
بر سبیل تعمیه واقع شود چنانکه در اسم **فتح الله**
ای طرفه پسر که بی رخ انور تو ، شد چشم بد رچو حقهٔ گوهر تو ،
یک بوسه بده ز لب که در صورت آن ، هیچ خود ماند برادر مادر تو ،
وچنانکه در اسم **مجد** مخالفی که بجای قد تو زلف تو دید ،

عود ،
مه
خویش را ببالا ،

دلش

دلش تمام ز بالا سوی نشیب کشید ، وچنانکه در اسم **بابر**
با من که شدم ز عشق تو مفلس و عود ، هرچند نه موافق ای غیرت حور ،
زلفت بگشا به بند یاری که فتد ، دلهای مخالف از سر زلف تو دور ،
وچنانکه در اسم **عمر** آن سخت کمان ز غمزه پیکان چو کشید
دلهای مخالف همه از وی برمید ، **عمل تشبیه و استعاره**
وآن عبارتست از ذکر لفظی و ارادهٔ حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطهٔ
انتقال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل رقمی
باشد و می باید که مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول ثانی
بسهولت انتقال نماید چنانکه در اسم **سلطان جین** بشکفت ز مهر آن مه فرخ پر تو ،
دی بر سر ره کای به غم عشق گرو ، بنگر که میان ابروانم پیوست ،
حسنی است هویدا که ندارد مه نو ، وچنانکه در اسم **خان**
آن سرو روان چو جای خود داشت نگاه ، شد بی سرو پا ز عشق آن سرو دگر ،
وچنانکه در اسم **اختم** قامت آن سرو روی آن جوان دیدم تمام ،
کرده در خوبی تو تی خالهای شکفام ، وچنانکه هم درین اسم **اختم** ،
از خاتم جم کشم بگیسو انگشت ، خلقی که چو از شوق لب و انگشت ،
گر خاتم لعل او دهد دست مرا ، بر لب چو نهد آن بت دلجو انگشت ،
وچنانکه در اسم **حسام** میل کش در چشم حاسد ای عزیز ،

آن مه

تا نه بیند شیب و بالا هیچ چیز ، وچنانکه در اسم **خان**
زجور ... میکنم بدندان ، گرفت انگشت در لبهای خندان
وچنانکه در اسم **علی** ، از زلف منه بر دل کمر اهم بند
فارغ ولی از آه سحر کام چند ، بگشای لب لعل که دندان طمع
آخر زلب لعل تو بر خواهم کند ، وچنانکه در اسم **معین**
اندوه تو بر جان غم اندوخته به ، چاک جگر از تیر غمت دوخته به
در صومعهٔ دین بگشا زلف دوتا ، کز تاب رخت صومعها سوخته به
وچنانکه در اسم **میرزا الغ** ، میل در میل اشک و آشفته است از وی راز ما
قطرهٔ زان بر کنار چشم شد غماز ما ، **اعمال حسابی** بر پنج اسلوب است
اسلوب اسمی و آن عبارتست از درج کردن اسم عددی در نظم بقصد
دلالت بران چنانکه در اسم **لطیف** ، بسی گفتم لطائف بهر نامش
ولکن لیس ما قد قلت یکفیه ، وچنانکه در اسم **ناصر**
گو کند از نافهٔ زلفش صبا یک نیمه نشر ، نشنود دانم کسی جز بوی جان تا روز حشر
وچنانکه در اسم **عادلشاه** ، بدخواه تو از چرخ مالش بادا
کارش زغم زمانه نالش بادا ، داری ز ترنج بسر انجم پای
اوج قمرت چهار بالش بادا ، وچنانکه در اسم **عبد القادر**
با رخ ماه ار فتند آن بانم در دو چار ، گیرمش در بر نشانم آفتابند در کنار

وچنانکه

وچنانکه در اسم **مقصود** ، خواست از تیر تو پیکان صید پیدا کرد چه تیر
از دل صید تو در افتاد ای بدر منیر ، وچنانکه در اسم **شیر علی**
عیسی که مستقر مسیح مجرد است ، یابد به کنج فقر که گنج موید است
وچنانکه در اسم **مظهر** ، نهفتی طرف مه را زیر طره
چو بی طره رابر مه نهادی ، وچنانکه در اسم **خان**
آن زلف که کشور جان بگرفت ، وز خاتم لب مهر سلیمان بگرفت
چون گیسوی او براوج مه پای نهاد ، شانه خم گیسویش بدندان بگرفت
وچنانکه در اسم **عبد الخالق** ، بارخ زیبا و قد طرف لبش بنگر دو یار
زلف و خالش بین و کن زان وجه هر دو خود شمار ، **اسلوب حرفی** و آن عبارتست
از اشاره کردن به تعیین حرفی یا بیشتر تا ذهن از و مشتغل شود بعدد ...
چنانکه در اسم **محسن علی** ، در محلی که مصور رخ زیبای ترا
نقش بندد همه چشم تماشای ترا ، وچنانکه در اسم **بابر**
جانا ره و رسم دلبری را دریاب ، آیین شکسته پروری را دریاب
شد نام تو مشتری و خورشید زدهر ، گو دهر بیا و مشتری را دریاب
وچنانکه در اسم **شاه چین** ، از چین سر زلف تو دیدم یک تار
در شانه ولی فتاد آخر به کنار ، آنرا چو در آورد دل من بشمار
از صورت آن دست کشید آخر کار ، وچنانکه در اسم **سهیلی**

ای مرا دل غنچه سان از غنچهٔ تنگ تو تنگ ، در سیاهی شب گرفت از زلف پر چین تو رنگ ،

اسلوب احصائی عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی در نظم به قصد اشتغال ذهن با وخواه متصود اسم آن عدد باشد یا حرف دال بران و جامع هر دو قسم است این مثال در اسم **قراجه**

جام آن مه چون گذشت از چارده شد جلوه گر ، روی او بین و زماه چارده پوشان نظر ،

اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدودی که انحصار او در عدد معین مشهورست بشابه که از ملاحظهٔ آن ذهن بآن عدد اشتغال کند چنانکه در اسم **سلطان حسین**

ازان مه بر سر ره بود پرسان ، دلم کو شد عیان در صورت جان ، وچنانکه در اسم **سهیلی**

ای هر نفس از مهر تو دل را آهی ، ابرو بنما چو ماه نو که گاهی ، ماهیست رخت کران دو ابرو در وی ، ماهی بینیم متصل با ماهی ،

اسلوب رقمی عبارتست از اشاره کردن برقمی از ارقام هندسی بوجهی از وجوه تا ذهن اشتغال کند بعددی که آن رقم بازاء آن تعیین پذیرفته چنانکه در اسم **ضیا**

نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت ، پرکار کشاده رانگونسار بداشت ، تا دور خطت کشد ولی از نامت ، بود آن رقمی چو جامی اندیشه گماشت ، وچنانکه در اسم **عثمان**

زیر خال تو سر زلف بلاییست نگون ، که نگونساری بخت منزازان گشت فزون ،

کردن صح

در بعض نسخ این مثال داخل اسلوب احصائی است

اعمال تکمیلی

اعمال تکمیلی سه است **عمل تالیف** وآن عبارتست از اشاره کردن بجمع مواد متفرقه که در مواضع متعدده از نظم اندراج یافته باشد وآن بر دو قسم است تالیف اتصالی که اجزا بهم پیوندد چنانکه در اسم **ابو تراب**

کاش مژگان خاک پایت را کحل دولتست ، زود تر پر دلم پیدا شد زهر سو آب چشم ، وچنانکه در اسم **علیجان**

کرده مهرت زماه تا ماهی ، گوشهٔ چشم مردمان دریا ، وچنانکه هم دربن اسم **علیجان**

دلا دارم پر عشرت که سروج کلاهی ، چو بشکست از کلاهی گرفت از ماه تا ماهی ، وچنانکه در اسم **سهیلی**

آن سهی بالا یکی را ده نمود ، گرچه صد حسن آفتاب و مه نمود ، وچنانکه در اسم **پیر علی**

صوفی ما رسم زرق از سر گرفت ، نه و ربع از لای می دل بر گرفت ، **و تالیف امتزاجی** که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم **اختم**

ابروی تراندیده ای کافر کیش ، بس سجده که سوی قبله بردم زین پیش ، از بهر خدا گوشهٔ ابرو بنما ، تا در خم آن قضا کنم سجدهٔ خویش ، وچنانکه در اسم **محمد آملی**

بسته ام در محلاو چون جرس نالان دلی ، گوشهٔ دامان ماهی دیده ام در محلی ، وچنانکه در اسم **شاه بابر**

در شهر دو جا گرفته احباب منز ، یکجای یکی و دیگران جای دگر ، حاسد زمیانشان چو گیرد خوشی [illegible]

شد آنکه جزوی داخل شود در دیگری صح

ببر در لفظ شهر

جابر

بالمیدگر از نام تو گویند خبر ، وچنانکه در اسم **مقصود**
نیست از ضعف زاهدم خوار ، نصف صوفی شهر در مقدار ،
وچنانکه در اسم **شاه حسین**
کاه در دامانش بپیچد نالهٔ ناگاه من ، که بپوشد مرکز مهر فلک را آه من ،
وچون کلمهٔ دان در مثل غالیه‌دان
وسرمه‌دان دلالت میکند بظرفیت شی حرف ملحوق وی را می‌شاید که در
تالیف امزاجی بدان توسل جویند چنانکه در اسم **محمد امین**
میبرم هنگام میدانش ز جا ، گوی سرکا سایم از چوگان وی ،
وچنانکه در اسم **بیرعلی**
چون دید ترا به از همه فرزندان ، شد روز ولادت تو مادر خندان ،
حسن تو از آنچه بود شد صد چندان ، بر گوشهٔ ابروی تو زد خال دگر ،

عمل اسقاط عبارتست از
انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی که اندراج یافته باشد در نظم و آن بر دو
قسم است اسقاط عینی که منقوص را در ضمن منقوص منه معین سازند
و از درجهٔ اعتبار بیندازند چنانکه در اسم **بابر**
چو نام تو پرسم ز ارباب راز ، زهر سو فتنه یکی واندر گداز ،
وچنانکه در اسم **خان**
ز اسما تنها نام او کم جو کزین نقد نفیس ، آن خزاین را تهی یابد ز مرکز تا محیط ،
و اسقاط مثلی که منقوص در غیر منقوص منه تعیین پذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه
در اسم **اسحق**
آن سفله که جز نام ندارد کامی ، با پختگیش خرد شمارد خامی ،

جانکاه ،
اختم
(اسحاق ،)
از قلمی

از کاس رحیق می کریمی که فتد ، فارغ ز وجود خود بر آرد نامی ،
وچنانکه در اسم **بابر** ، خوش است این نام از خوبان دلبر
که خون دل همی ریزند یکسر ، وچنانکه در اسم **علی**
از آتش شوق سینه افروخته‌ام ، وز شعلهٔ آه عالمی سوخته‌ام ،
وچنانکه هم درین اسم **علی** ، عشق برون تاخت بکف تیغ کین ،
فارتفع الامن علی العالمین ، وچنانکه در اسم **بیرعلی**
شد نام خوشت ز پیر تعلیم عیان ، یک نیمه چو از تمام انگاشت نهان ،
و این عمل بر صور متنوع و انواع گوناگون میتواند بود چنانکه در ضمن
این امثله معلوم میشود چنانکه در اسم **بابر** هر که بر دارد ز سر تاج جدل ،
افزایش اقبال باشد لا اقل ، وچنانکه در اسم **شاه بابر**
هرچند که دفتر و قلم سوخت ، چون آتش دل گرفت بالا ،
در شرح غم تو با بها گشت ، بر لوح بیان نوشته حالا ،
وچنانکه در اسم **خان** ، مرو آن شوخ را ای شیخ دریاب ،
که شیخان پیش شوخ اند لاشی ، وچنانکه در اسم **مقصود**
صوفی اندر قدمش بجست دم بجد و ساخت ، پای او تاج سر و راه بمقصود شناخت ،
وچنانکه هم درین اسم **مقصود** ، از پیر مغان نوید بهبود رسید ،
بگذشت زمان بشارت سود رسید ، جامی که نداشت غایت مقصد او ،

در باخت سر خود و بمقصود رسید
ساقی باادب خوشست و رند و چالاک
مشتاق صبوح اگرچه ننمود شتاب

وچنانکه در اسم **شاهین**
متراض کشید و مشک بسیار طلبید
تحسین کردیم لب تحسین بگزید
جامی زپری رخان یکی رو زبرید
امروز از آنروز که گفتم سیه مست

وچنانکه در اسم **شاه علی**
بوجانب اهل نظر انداز دچشم
تاجامی را غرقه بخون سازد چشم
یک لعل لبش در دل من کام شکست
افتاد ز لعلهاش نه تکراری

وچنانکه در اسم **علی**
زان فرون کم باشد و زین کم فرون
ای بیخبر از عشق خبر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی

وچنانکه هم درین اسم **مقصود**
باشد که بپاکان برسد باده پاک
از درد صبوح نیمه ریخت بخاک
آن مه چو جمال خود در آیینه بدید
زد بر رخ ساده خط لها زلف برید

وچنانکه در اسم **خان**
و از گرده خویشتن لبی پیچ کشید
اندر عجم که چون بامروز کشید
آن مه چو زگوشها بر دا زد چشم
پرداخت بتا نون دگر حکم نخست

وچنانکه هم درین اسم **شاه علی**
یک لعل دگر ز هد مرا نام شکست
بر جامی عکس از آن سبب جام شکست
صورت فرعون بنگر با کلیم

وچنانکه در اسم **صفی**
وی تلخ دهان نام شکر یعنی چه
لاف از تنک دریا و گهر یعنی چه

وچنانکه در اسم **اسحق**
عجب تو نهد رو بحزانه چیزک
حقا که زبهبود دنیانه چیزک
دل ناامیدان بو دو دم بدم

وچنانکه در اسم **قاسم**
یک حرف اگر شنید و درانا شنید کرد
نوشین لب تو که زیور از خط کرده
خواهد جامی سواد نامت که زمهر

وچنانکه در اسم **سنجر**
سنگ را بر سنگ فرساید ز هر یک اندکی
طاق تا جنت دو ابرو بنمای بت مهوش

وچنانکه در اسم **حیدر**
روان نهفت حرفی که بود سید و معنی
از وصف دهر جامی نه صبر و دل بشب
آن حرفها که زد در قم از خون دل بخوان

وچنانکه در اسم **حسن**
حرفی ز نم مژگان حرفی دو بخون دل

گر سوی خرابات شتابان چرخی
در صفحه زلفت ما بصد اجوی راز

وچنانکه در اسم **امین**
در رو تیر ها از تو بدر روی هم
از قصهای هستی مه آن بحجش فرستاد

وچنانکه در اسم **حلیم**
بر خاتم جم مور مسلط کرده
انگشت قدری سوده قلم قط کرد
با عدو سختی کمن جامی که رسانی بحرف

وچنانکه در اسم **طاهر**
کرد از هجر چنان شد که موم در آتش
دلم چون نام تو کرد از حکیم و هر تمنی

وچنانکه در اسم **صمد**
صفو باب دیده و صف بخون دل
کان نام دلپذیر نگاریست ع
میکرد رقم چشم از حال سکون دل
آنها که نه از خون شدند رقم بخوان جامی

از عبارت قصهای هستی هم
که یک حرف شوند و دو شوند
قاسم بیرون آید

از عبارت حال سکون
دل که یک حرف خوانند
و دو حرف خوانند حسن
بیرون آید

از فرعون که فرون است یعنی
پیشتر از کلیم است کم یعنی که
و از کم که کلیم است فرون
یعنی لی آ

وچنانکه

کان نام تتی باشد جا کرده درون دل ، وچنانکه در اسم **بابر**
گیرد پی نامت ای مه مهر گسل ، حرف ز برای بهر جان حرفی دل
شد حاصل جان نام تو گو دست بشوی ، از حاصل خویشتن دل بیحاصل
وچنانکه در اسم **منصور** ، آمدی ز حبیب قاصدی نامه بدست
کین نامه سواد کن بهر حالم که هست ، من صورت نامه می نوشتم لیکن
چون نیمی ازان نوشته شد خامه شکست ، **عمل قلب** اشاره کردنست
به تغیر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته در نظم وآن بر سه قسم است
قلب کل که مجموع حروف علی الترتیب منقلب کرده چنانکه در اسم **قدشاه**
آنرا که بکوی عاشقی کار افتد ، در دام بلای آن دل آزار افتد
جان زیر قدش از سر خود ساخت قدم ، تا زیر قدمهاش نکو تا را فتد
وچنانکه در اسم **ایلچی بیک** ، تا برگ که بلبل که رخ گل نگریست
زانست که تا رخ گلش باید زیست ، ای کرده بجای شاخ گل جلوه گری
دریاب که تا برگ گل از پی چیست ، وچنانکه در اسم **بابر**
شب چو شد آخر باب آغاز نام یار کرد ، نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد
و **قلب** بعض که حروف بعضی منقلب کرده نه مجموع چنانکه در اسم **سلطان حسین**
زاهد که بود شیفتهٔ حسن طیلسان ، نام خجسته یافت ز تغیر وضع آن
وچنانکه در اسم **شاه حسین** ، لعل تو که جان دمید در قالب ما ،

از کان لب نیست جز او مطلب ما ، غم از دل آشفتهٔ ما سر برزد
یکدم لب لعل خود بنه بر لب ما ، و **قلب** کلی که بتقدیم و تاخیر دو لفظ
یا بیشتر واقع شود ولی ملاحظهٔ ترتیب حروف چنانکه در اسم **بهادر**
خواهد دو وصلت بها عاشق درویش ، لیکن فتد از دست رقیب تو بپیش
و **می** شاید که اندراج ادوات قلب در نظم بطریق تعمیه و ایما واقع شود
چنانکه در اسم **یوسف** ، تا تیر ز ترکش تو طرح بگسست
در تیغ پری وشان دل خود بست ، **اعمال تذییلی** چهار است
عمل تحریک و تسکین وآن عبارتست از اشاره کردن باحداث
حرکات و سکنات حروف یا تغیر آن و چون ناظم معمی مقصود را
بوجهی درج کند که حرکات و سکنات در وی مرعی باشد احتیاج باین
عمل نیفتد چنانکه در اسم **آدینه** ، ای بهر کرم از جور تو آزادی نه
هردم ز تو صد غصه و یکشادی نه ، القصه بملک دل که ملک غم تست
کار تو خرابی بود آبادی نه ، و تغیر حرکت گاه بتبدیل آنست
بحرکتی دیگر چنانکه در اسم **قاسم** ، بفتح یا بدل کسر آنکه قاصد تست
صیدش دو قسم و دو قسم و سدس بگرفت ، وگاه بتسکین حرف متحرک چنانکه در اسم **نجیب**
نجلی خیال اهل دم خام گرفت ، آن سان شوان ز میوه اش کام گرفت
یک نیمه گزیده ام از کنار رطبش ، وز آن حرکت که داشت آرام گرفت

وجامع هر دو صورتست این مثال در اسم **شکراسم**
شکرالله سعینا گرچه زوده ، نام او پیشتر زسمی نبوده
فتحها ضم شد از نخستین جزو ، لیک دل را بجز سکون نغزود
وتغییر سکون جز بتحریک حرف ساکن نتوانند بود چنانکه در اسم **داود**
بلبل منکسر البال در آغاز بهار ، یافت بر سر ز گل ورست ز دمسازی خار
وجامع تغییر حرکت وسکون افتاده این مثال در اسم **حسن**
دور از تو بساط خرمی طی دیدیم ، خود نه تو نشاط خرمی کی دیدیم
صد کسر ز عشق اگرچه ضم شد بابا ، در حسن تو فتحها پیاپی دیدیم
ومی شاید که حروف مندرج در نظم از حلیه حرکت وسکون خالی باشد
وناظم احداث آن کند چنانکه در اسم **علی** یار ببیند بچشم لطف مرا
فتح الله عینه ابدا ، وچنانکه در اسم **قوام**
آن شوخ که ریخت دی می وصل بجام ، گفتا که مکو ز لعل من جامی کام
صد بوسه وگسری زلبش بودم نام ، صد داد مع الکسر ولی جمله بوام
وتغییر از حرکات سه گانه یعنی ضم وفتح وکسر ومشتقات آنها میکنند
چنانکه گذشت وبمرادفات آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانکه در اسم **علی**
چشم بگشاد الم را انکه ای دوست که چون ، دم بدم غرقه بخون می شد از پرده برون
واز نوادر این عملاست آنکه حروف مندرج در نظم را موازن بسازند

که در حرکات وسکنات موافق اسم مقصود باشد چنانکه در اسم **عوض**
چو شد نام خوشت معروض نامه ، بمیزان خرد سنجیده آمد
وچنانکه در اسم **مسعود** مسکین تو کین گذاشت نه زرق وحیل
نه نه که بمهر ودوستی کرد بدل ، بر قالب دوستی شد این نام
که حاسد مدعی نداند چه خلل ، **عمل تشدید وتخفیف** وآن
عبارتست از تخفیف کردن حرف مشدد یا تشدید دادن حرف مخفف
مثال اول چنانکه در اسم **شرف** شد مشرف نام کم نامی چو لب یکبار دید
یافت ز لب یکباری تخفیف از صد گونه بار ، ومثال ثانی چنانکه در اسم **خرم**
از خدا دارم این عطیه که چرخ ، اره بر تارک رقیب نهاد
ومیشاید که درین عمل بقاعده ادغام از قواعد مشهوره علم تصریف است
توسل جویند چنانکه در اسم **مطهر** بمو دو سر از میان مه طره یار
شد طلعت خورشید نهان در شب تار ، حرفی ز وزنگ جنس رسیدند بهم
آن به که بری قاعده صرف بکار ، وچنانکه در اسم **فرخشاه**
رخ اندر فرش ماه کر براه اینش بکیم ، یعنی کز فرش در طرف رخ جزی شود مدغم
عمل مد وقصر وآن عبارتست از آنکه الف مقصوره را ممدوده
سازند یا ممدوده را از مد بر اندازند مثال اول چنانکه در اسم **آملی**
بالا کشید سروی افزود میل یاران ، دامان وی گرفتند اشک از دو دیده باران

و مثال آن‌ها چنانکه در اسم **امین**
هم دعا کردم هم آمین کاید و سوزد مرا
از دعا کو چون شنید آمین روان آمد **عمل اظهار و اسرار** عبارت
از آنکه حرفی بحسب وجود خطی موجود باشد و بوجود لفظی نه و اشارت
کرده شود باظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانکه در اسم **علی**
بکشا لب لعل و ز عقب باده بجو ، زآنزان که رسد اثر ز دردش بگلو
خواهی که بلطف طبع یابی نامی ، در حاصل این عمل بکن فکر نکو
و اسرار عبارتست از آنکه حرفی بمجموع وجودین لفظی و خطی موجود باشد
و اشارت کرده آید باخفا و اسرار آن بحسب وجود لفظی چنانکه در اسم **خواجه**
سر زد خطش از طرف رخ و جامی یکی بنگر ، کاطراف رویش نی بر خط چون از عبارت نهان
تکمله و تتمیم اکثر معمیات از آن قبیل است که دلالت میکند بر تفصیل
حرفی چند با ترتیبی خاص که بعینه اسم مقصود است و گاه باشد که یکی از اعمال
معمائی تصرف کنند در اسمی از اسما بالتصریح با آنچه بعد از تصرف حاصل آید
بر وجهی که ذهن منتقل شود بآن چنانکه در اسم **خان**
آن مه که سپاه حسن را سلطان شد ، در شهر بنام تکمش قربان شد
آندم چو ز بند گشت خود حرفی دو ، گفتیم میان نام او خندان شد
و چنانکه هم درین اسم **خان** ، مائیم بذکر نامت افسانه شده
و ز هر چه بجز نام تو بیگانه شده ، در خانه دل نام ترا کرده مقیم

بسوخت — زانسان — نهان — گفتنش که

وانکه

وانکه همه با نام تو همخانه شده ، و چنانکه هم درین اسم **خان**
نام تو که تا از و نشان پیدا شد ، گنجینه اسرار نهان پیدا شد
پس رفعت او که چون تنزل فرمود ، یک نکته ز اوج خویش جان پیدا شد
و چنانکه در اسم **اختم** ، چو یار و نام او هست اختیارم
بنام مردم دیگر چه کارم ، و چنانکه در اسم **صفی**
کز چه رویش خوشتر از برگ گل است ، نام او باری صفیر بلبلست
و می‌شاید که تصرف مذکور بالتصریح بحاصل از آن تکرار وقوع یابد و
مقصود از مجموع بحصول پیوندد نه از هر یک چنانکه در اسم **بابر**
ای فاتحه فکر تو بر وجه صواب ، نا فاتحه ابر آمد و نا خاتمه باب
نام تو که باب کرم و ابر عطاست ، وی خاتمه مدت تو روز حساب
و ایضاً اکثر معمیات از آن قبیلست که دلالت آن بر مقصود بی وساطت
امر دیگر باشد و میتواند بود که بوساطت عرفی باشد درج کرده در
نظم که مضمون آن مشعر باشد بمقصود و حینئذ می‌شاید که واسطه
واحد باشد چنانکه در اسم **نویان** ، گوئی ز شب طلوع ماهست هوست
گویم که در و صورت خوب تو کس است ، زیرا که ازین معما و لا عبارت در
نون یا برون آید و از آن اسم مقصود و چنانکه در اسم **سنجر**
ز ساعد سیم خود بر باج می‌سنج ، که از زر باشدش در آستین گنج

نقط — علی احد الاحتمالین

وچنانکه در اسم **قاسم** — سروی که بود ز عشوه در بندش ،

پرسیم کنار اشک ریزان غمش ، قدش ز قبا چو جلوه گر شد گردند ،

از سیم کنار ها نثار قدمش ، وازین قبیلست این چهار معمی

چنانکه در اسم **ارغون** — دیر خالی و ز هر سو دوست گویم آشکار ،

رفع کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار ، دامن زلف که کردی رفع دفع صد بلاست ،

خال شکیبت فراز چشم نصب العین ماست ، تا دامن زلف رفع کردی پیدا ،

دلهای مخالف بود و کنج عنا ، ببین چار دریا ولی مرتفع ،

از آن چشم با قطره منتفع ، وی شاید که واسطه متعدد باشد

چنانکه در اسم **نوبات** — دو در دارد دلم از دیده و دوست ،

ز هر جانب عیان مغربیست بنا بتو ، زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده

شده است عبارت دو در دو دریاست ومرکب ثانی که مستخرج می‌شود

عبارت یا دریاست و از یا اول بواسطه آنکه رقم یا بیش ارباب تقاویم

علامت حوتست نون خواسته شده است پس حاصلش آن بود که نون در دریا

سوا آنجا عبارت در نون یا مستخرج می‌شود و از آن اسم مقصود و چنانکه

درین دو معمی دیگر هم چنانکه در اسم **نوبات** ای دل دریاب و باز دریاب ای دل ،

نام مه من که مشکل آمد مشکل ، در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را ،

یافتم صد چاک در دامن از صد چاک را ، اولا درین دو معمی همان مرکب که در معمای

یا در دریاست

ارغون

اول

اول ثانیا اندراج یافته بود که آن عبارت یا دریاست درج کرده شده است

وباقی استخراجات بر همان قیاس است وگاه باشد که این عمل نسبت به

بعضی اجزای اسم وقوع یابد نه نسبت بمجموع چنانکه در اسم **صدر**

بر لب دریای چشم دامن خود شست یار ، دامن خود گیر و از آلوده دامانان کنار ،

وچنانکه در اسم **شاه غریب** — چو در ساغر به بیند در د باده ،

بود تاب ز تاج تو به ساده ، وچنانکه در اسم **سلطان حسین**

روزی که ز مهر آیدم آن مه به بغل ، غلطان شود اشکم که بجون گشت بدل ،

در شکل پری چو بینم او را پیدا ، از فکر رقیب دیو سیرت چه خلل ،

وچنانکه در اسم **سلطان حسین** کرد زلفت سرکشی با روی خوبت جلوه گر ،

آفتاب جلوه ده هر سو بغا نون دگر ، وچنانکه در اسم **سلطان حسین خلد ملکه**

ای زیر سر زلف کجت ماه تمام ، قوس قزحت بر اوج مه کرده مقام ،

دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم ، گل پیش مه روی تو آشفته مدام ،

الحمد لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام

والصلوة والسلام علی خیر الانام

وآله البررة الکرام العظام

وعترته وصحبه الفخام

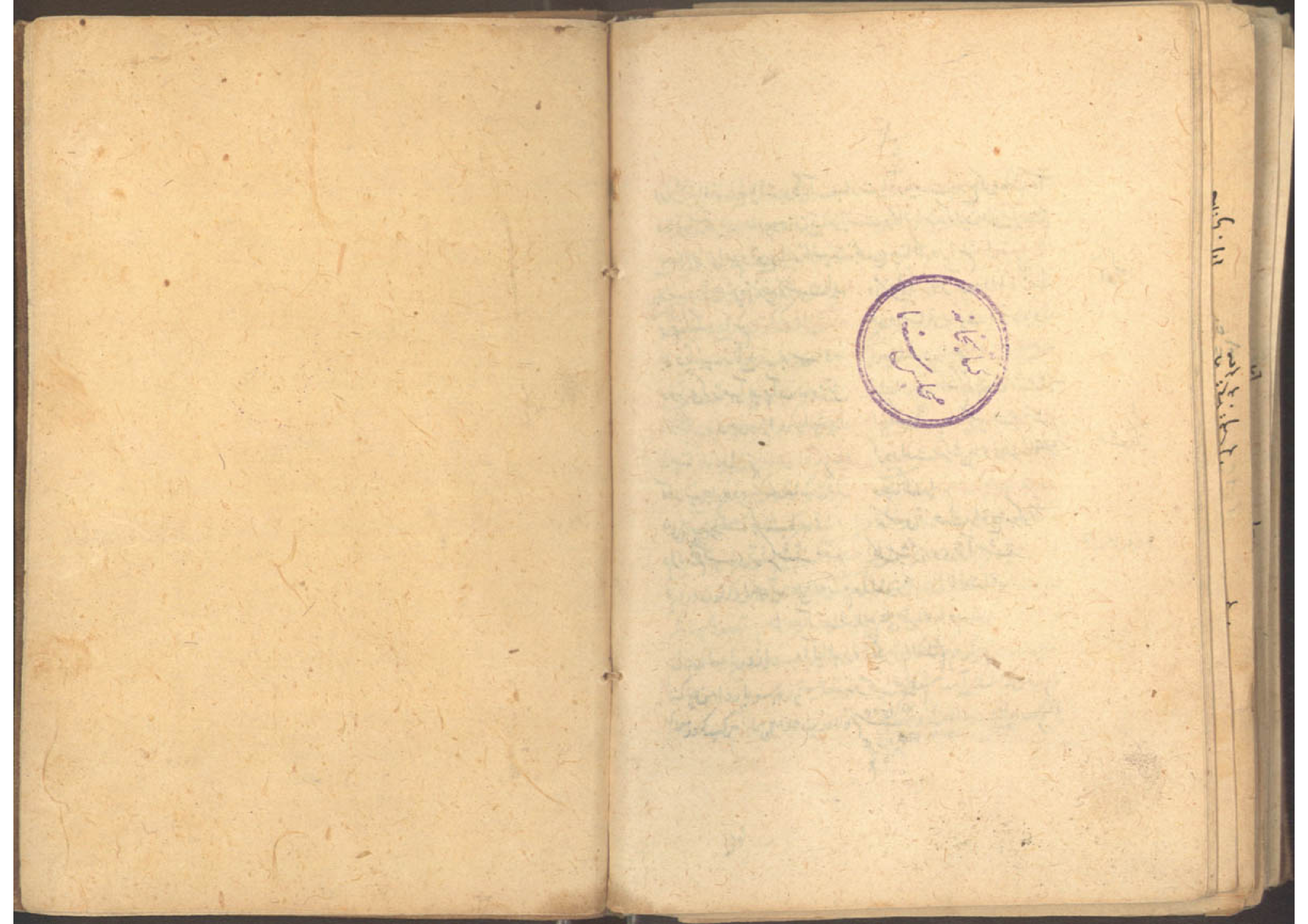
تم سنه ۱۰۵۵

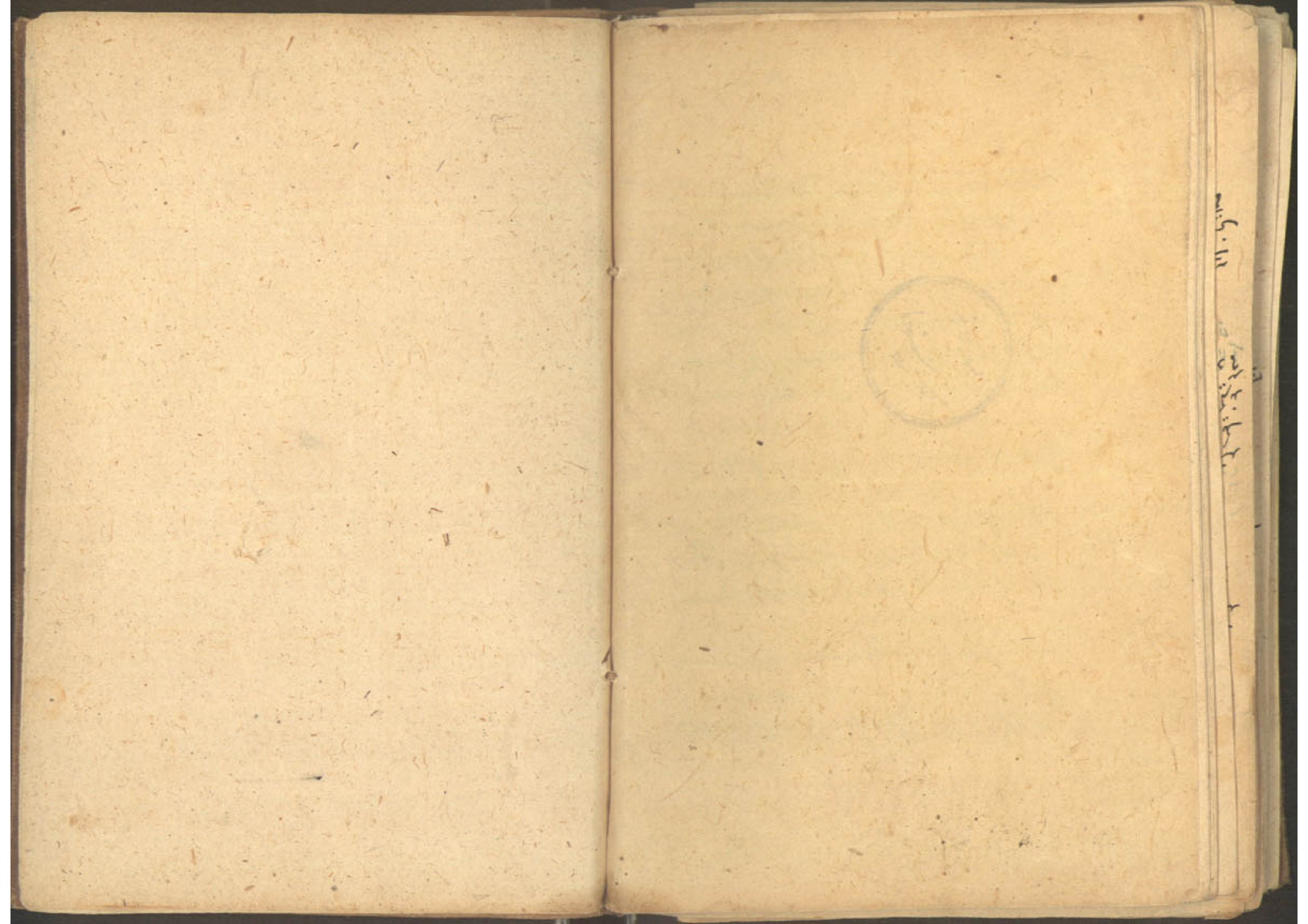
تحریر

ا

اول

عشوه گر





۴۸۳

